



PE77



M.A. LIBRARY, A.M.U.

کتابخانه اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ

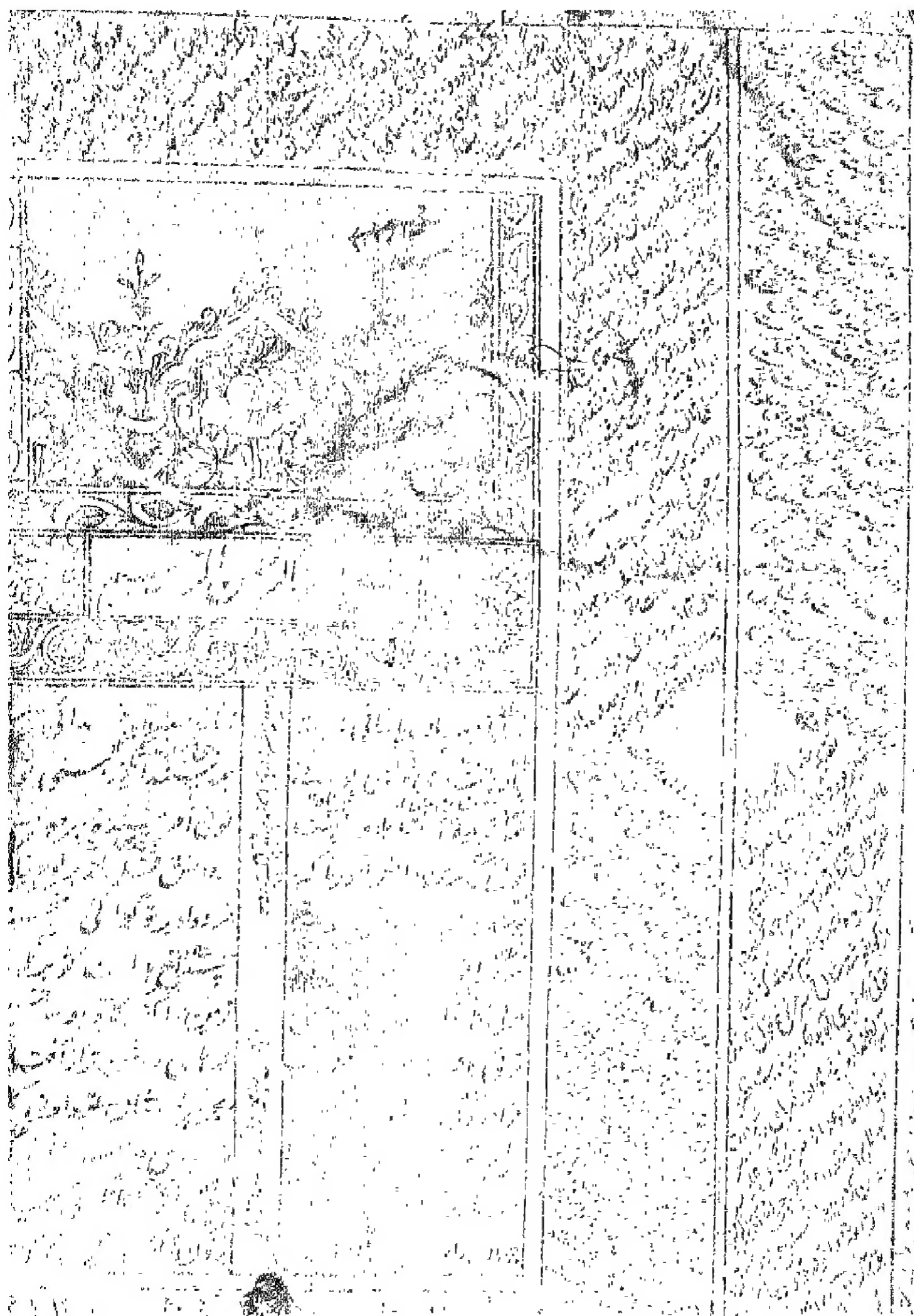
کتابخانه اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ



کتابخانه اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ

کتابخانه اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ

کتابخانه اسلامیہ  
مکتبہ اسلامیہ



Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, written in a cursive script.

Main body of handwritten text, organized into two columns. The script is a dense, cursive Persian or Arabic style. The text appears to be a historical or literary document.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a footer or a concluding statement.



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in multiple columns. The text is heavily obscured by dark, irregular ink blotches and stains, particularly on the left side, making it largely illegible. The script is dense and fills the page, with some words and phrases visible despite the damage.



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in multiple columns. The text is dense and appears to be a historical or literary document. The script is highly stylized and difficult to read without specialized knowledge. The document is divided into several sections by vertical lines, and there are some marginal notes or corrections visible. The overall appearance is that of an old manuscript or a collection of handwritten notes.



بیاوردم از خانه چیزی سخت  
چو کردی حسیل مرا نذر و ار  
نمودی تو راوی نغوسندیم  
گر تو بپوشد سیلاب نوبت  
ازین سیل گاهم چنان در گذار  
عقوبت کن خدخواه آدم  
سیاه گمراه تو گردان سپید  
شست مرا کافر پری ز خاک  
آلیم و گمراهم در سر شست  
خداوند گمانی و ما بیده ایم  
بر آنچه افزیده است میسند را  
مراسمت بنیشت نظر گاه تو  
همه صورتی پیش فرستگ درانی  
ترازم از هر چه بود خسته است  
بسی نزال آمدن تا به تو  
اشاسی که در آسمان وزیست  
شود و شست اندازد رارهنون  
هر پایه دشت چندان رسد  
چو پیمان پذیرد کائنات  
نمیدرشد اندیشه افزون ازین  
این دارم ای صحت خواه من  
زهی چشم اور که احبام کار  
جزین شستم چاره در سر شست

نمودی تو راوی نغوسندیم  
زمن باو مشعل کشان دور و ار  
بده زانچه گشتم برومستدیم  
پیمان چنان من از راه رخت  
که بل بشکند بر من این رود بار  
برگاه تو و سیاه آدم  
گردانم از در گمت نامید  
سرشته تو کردی بنایک پاک  
فغانی تو این بخش بر من نوشت  
بیم کردی تو یک بیک زنده ایم  
فغان میسر بر آفریننده را  
چگونه نه بینم بد و راه تو  
بنشاس صورت بود ز شماس  
که هستی تو سازنده او شسته است  
نشانید ترا یافت الا به تو  
باندازه شکرت آدمی است  
سرازد اندازد نار و بر و ن  
که آن پایه را حد پایان رسد  
نماند در اندیشه دیگر حسابات  
که هستی نه بلکه بدون ازین  
که باشد سو صحت راه من  
تو شست و باشی و من رشکار  
که سر برنگردانم از سر نو شست

نمودی تو راوی نغوسندیم  
زمن باو مشعل کشان دور و ار  
بده زانچه گشتم برومستدیم  
پیمان چنان من از راه رخت  
که بل بشکند بر من این رود بار  
برگاه تو و سیاه آدم  
گردانم از در گمت نامید  
سرشته تو کردی بنایک پاک  
فغانی تو این بخش بر من نوشت  
بیم کردی تو یک بیک زنده ایم  
فغان میسر بر آفریننده را  
چگونه نه بینم بد و راه تو  
بنشاس صورت بود ز شماس  
که هستی تو سازنده او شسته است  
نشانید ترا یافت الا به تو  
باندازه شکرت آدمی است  
سرازد اندازد نار و بر و ن  
که آن پایه را حد پایان رسد  
نماند در اندیشه دیگر حسابات  
که هستی نه بلکه بدون ازین  
که باشد سو صحت راه من  
تو شست و باشی و من رشکار  
که سر برنگردانم از سر نو شست

سبیل با صفای سیمین  
 که صد آفرین باو بر تهر حیار  
 چو تو نید به بازوی خود نشان  
 که هم رستخیز است و هم رستخیز  
 من آن نامه را بر کفایم نود  
 برین حکمران و آن در حکم رست  
 مگردان سرشته از راه خویش  
 بجان آمدن جان فزودن ز تو  
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش  
 براه تو در من ره مانده ام  
 بدان سم و آئین که بنواسته  
 نصیبی ده از کج بخشایشم  
 همان گیر نابود بودم سخت  
 مزن مظهره چونکه بنواسته  
 بده داوم ای داور داوران  
 توام دستگیر اندرین پای بند  
 سندان زور پای هر خاک راه  
 ز در وینکه هر دس باز دار  
 مکن کار با من چون که در من  
 نیار و بجز مصطفی را شفیع

تو شمع حلقه در نیایش گرس  
 گویای پروازم از چار یار  
 نامه ادم آن خط غولی بجان  
 در آن داور گاه چون شیخ تهر  
 چو پیران شونما عباسوی مرد  
 ماییم که چون حکمران در دست  
 فرو و ار مدم بدرگاه خویش  
 ز من جستن دره نمودن ز تو  
 امیدم تو هست ز اندازه پیش  
 ز خود که چه مرکب بدون سانه ام  
 چو باز این فی من آره سست  
 ز رونق مبرفتش آره ششم  
 چه خوشی زمین با چنین بود سست  
 مران چون نظر بر من انداخته  
 چو داوم ناموس نام آوران  
 تو داوی مرا پا گاه بلبند  
 سخی را که بر سر سادی کلاه  
 ولی را که شد بدورت راز دار  
 مکن چو کردار خود کار من  
 نظامی دران بارگاه رنجیع

درخت بنی صلی الله علیه و آله وسلم  
 فرشته خاص پر درو گاه  
 رسانده حجت استوار

این شعر در وصف حضرت علی (ع) است و در آن به صفات و کمالات او اشاره شده است. در بخش اول، شاعر با وصف حضرت علی (ع) به عنوان «سیمین» و «تو شمع حلقه در نیایش گرس» شروع می‌کند. در بخش دوم، شاعر به وصف حضرت علی (ع) به عنوان «فرشته خاص پر درو گاه» و «رسانده حجت استوار» می‌پردازد. در بخش سوم، شاعر به وصف حضرت علی (ع) به عنوان «درخت بنی صلی الله علیه و آله وسلم» می‌پردازد.







بمسیر علی که چه حکم سپهر  
بمسیر و ن درین چشم روشن ماغ  
بدین چار سلطان درویش نام  
نه می پیشوائی فرستادگان  
باغاز ملک اولین را اینجا  
گزین کرده هر دو عالم توئی  
توئی فضل بخشیندار اسلید  
شبه روزمارا به بی فرستی  
من از کترین امشان خاک تو  
نظامی که در تخمین شهر بند

از عشق عمر نسیب خالی نیم  
ابو تکبیر شمعست و عثمان چرخ  
شده چار تکبیر دولت تمام  
پذیرنده عذر افتادگان  
بیا بیا دور آخرین آیتی  
چو تو گر کسی باشد آنهم توئی  
در نیک و بد کرده بر ما پدید  
سجل بر زده کاستی کاستی  
بدین لاغر می صید فقر اک تو  
سبب دوزخ سلام تو ناهمه مند

وہ سب بظلم کتاب گوید

ششبی چون سحر ز یوزار گشته  
در مهتاب روشن جهان تانیاک  
شوی گشت بازار خاک از خروش  
رقیبان شب گشته میشت پ  
من از شغل غمیتی برافشاده است  
کشاده دل و دیده بر دوخته  
که چون بایدم مطح با خن  
فکنده شدم را سر اسیمه دار  
شدم بر سر زانو آور و جایی  
قراری نه در نفس اعضای من  
بحرلان اندیشه ره نور و  
تن خویش در گوشه بگذاشته

بچندین دغای سحر خواسته  
بدون ریخته نافه از نافی خاک  
زبانگ جبر سها بر اسوه گوش  
فرورده مهر مسج صبا و قباب  
ز بنخیر فکرت شده پای بست  
بره داستان خاطر افروخته  
شکاری دران مطمح انداختن  
جوبالین گوران بگوران کنار  
زمین زیر آسمان زیر پای  
سهرمن شده کرسی پای من  
رهیلو بهیلو شدم گرد گرد  
البحرای جان توشه بروشته

بمهر علی اگر چه حکم پسیم  
 بمیدون درین چشم روشن مانع  
 بدین چار سلطان درویش نام  
 نهی پیشوائی فرستادگان  
 باغاز ملک اولین را اینجا  
 گزین کرده هر دو عالم توئی  
 توئی فضل نجسینهار اسکند  
 شهب روزمارا به بی فستی  
 من از کتین استان خاک تو  
 نظامی که در گنجینه شهر بند

در سبب نظم کتاب گوید

بمهر علی چون سحر ز یوزار است  
 که در کتاب روشن جهان تاباک  
 شوی گشت بازار خاک از خروش  
 رقیبان شب گشته مرگشت آب  
 من از شغل غیبتی برافشاده دست  
 کشاده دل و دیده بردوخته  
 که چون بایدم مطرح ساخن  
 فکند سرمه را سر اسیمه ار  
 سرم بر سر زانو آورده جای  
 قراری نه در خصل اعضای من  
 بجلان اندیشه ره نور و  
 تن خویش در گوشه گذاشته

ز عشق عمر سینه خالی بیم  
 ابو کیمه شمعست و عثمان چراغ  
 شده چار تکبیر دولت تمام  
 پذیرنده عذر افتادگان  
 بیایان دور آخرین آیتی  
 چو تو گر کسی باشد آنم توئی  
 در نیک و بد کرده بر ما بدید  
 سهل بر زده کامتی کامتی  
 بدین لاغری صید قرآک تو  
 مسافر سلام تو نامه مند

بمهر علی چون سحر ز یوزار است  
 که در کتاب روشن جهان تاباک  
 شوی گشت بازار خاک از خروش  
 رقیبان شب گشته مرگشت آب  
 من از شغل غیبتی برافشاده دست  
 کشاده دل و دیده بردوخته  
 که چون بایدم مطرح ساخن  
 فکند سرمه را سر اسیمه ار  
 سرم بر سر زانو آورده جای  
 قراری نه در خصل اعضای من  
 بجلان اندیشه ره نور و  
 تن خویش در گوشه گذاشته

|  |  |  |
|--|--|--|
| <p>که در صفت پشیمان درم گیر<br/>شده باغ من آتشین و باغ من<br/>نرمی چنان بسته دیده خواب<br/>که از موسم خود خواب او خستند<br/>پراکنده شد در رسم مغرب پاک<br/>دران خواب دیدم کی باغ نغمه<br/>وزوداد می هرگز ادرید می<br/>که سبحان حی الذی لا یموت<br/>و باغی پراش دانی پر آب<br/>گز اندیشه پر شمع از خود ستی<br/>شدم زنده چون باد در صبحگاه<br/>در اندیشه چون شمع میسوختم<br/>چو ابوت و زهره باغ نوگری<br/>و گریه طهر ز نورم بدست<br/>و هم جان پشیمان برادر و<br/>درختی شام ز یک طرف ایستاده<br/>نزدند کالای همایکان<br/>نشاند را گویند ای میک بخت<br/>شاه شاه گوهر فروشان منم<br/>همه خانه پرواز و من خانه وار<br/>که این باشم ز دزدان راه<br/>که ابرم در پیش از ان دست مزد<br/>که زخمه ندارد ز بسیار سو</p> | <p>که از لوح ناخواند و عبرت پذیر<br/>چو شمع آتش افتاد در باغ من<br/>گذرانده چون موسم در آفتاب<br/>مگر جاودان از من امو خفتند<br/>دران رگه زاری اندیشه ناک<br/>در آمدن خوابی از جوش مغز<br/>کز ان باغ رنگین طلب چیده<br/>سوختن برادر و بانگ قنوت<br/>رطب چمن در اندیشه خواب<br/>در آمدن ناله ناله<br/>چو صبح سعادت در آمد نگاه<br/>شب افروزمی بر افروشم<br/>و کم بازبان در سخن پرور<br/>که نلی شغل چندین نباشست<br/>نوامی غریب اوردم در سرود<br/>بر ارم چو آتش ز پرده آینه<br/>بسته طیکه منشی فرومایگان<br/>که هر کس کند سیوه زین و رخت<br/>گر ختم سرتیز هو شان منم<br/>همه خسته چنینه من دانند کار<br/>درین چارم و چون نیم و ستگاه<br/>چو دریا چارم از قهر و درد<br/>که دارد و کانی درین چارم سو</p> | <p>که در صفت پشیمان درم گیر<br/>شده باغ من آتشین و باغ من<br/>نرمی چنان بسته دیده خواب<br/>که از موسم خود خواب او خستند<br/>پراکنده شد در رسم مغرب پاک<br/>دران خواب دیدم کی باغ نغمه<br/>وزوداد می هرگز ادرید می<br/>که سبحان حی الذی لا یموت<br/>و باغی پراش دانی پر آب<br/>گز اندیشه پر شمع از خود ستی<br/>شدم زنده چون باد در صبحگاه<br/>در اندیشه چون شمع میسوختم<br/>چو ابوت و زهره باغ نوگری<br/>و گریه طهر ز نورم بدست<br/>و هم جان پشیمان برادر و<br/>درختی شام ز یک طرف ایستاده<br/>نزدند کالای همایکان<br/>نشاند را گویند ای میک بخت<br/>شاه شاه گوهر فروشان منم<br/>همه خانه پرواز و من خانه وار<br/>که این باشم ز دزدان راه<br/>که ابرم در پیش از ان دست مزد<br/>که زخمه ندارد ز بسیار سو</p> |
|--|--|--|

در صفت پشیمان

بر

اول

در صفت پشیمان

در صفت پشیمان

در صفت پشیمان

در صفت پشیمان

که در صفت پشیمان درم گیر  
شده باغ من آتشین و باغ من  
نرمی چنان بسته دیده خواب  
که از موسم خود خواب او خستند  
پراکنده شد در رسم مغرب پاک  
دران خواب دیدم کی باغ نغمه  
وزوداد می هرگز ادرید می  
که سبحان حی الذی لا یموت  
و باغی پراش دانی پر آب  
گز اندیشه پر شمع از خود ستی  
شدم زنده چون باد در صبحگاه  
در اندیشه چون شمع میسوختم  
چو ابوت و زهره باغ نوگری  
و گریه طهر ز نورم بدست  
و هم جان پشیمان برادر و  
درختی شام ز یک طرف ایستاده  
نزدند کالای همایکان  
نشاند را گویند ای میک بخت  
شاه شاه گوهر فروشان منم  
همه خانه پرواز و من خانه وار  
که این باشم ز دزدان راه  
که ابرم در پیش از ان دست مزد  
که زخمه ندارد ز بسیار سو

که در صفت پشیمان درم گیر  
شده باغ من آتشین و باغ من  
نرمی چنان بسته دیده خواب  
که از موسم خود خواب او خستند  
پراکنده شد در رسم مغرب پاک  
دران خواب دیدم کی باغ نغمه  
وزوداد می هرگز ادرید می  
که سبحان حی الذی لا یموت  
و باغی پراش دانی پر آب  
گز اندیشه پر شمع از خود ستی  
شدم زنده چون باد در صبحگاه  
در اندیشه چون شمع میسوختم  
چو ابوت و زهره باغ نوگری  
و گریه طهر ز نورم بدست  
و هم جان پشیمان برادر و  
درختی شام ز یک طرف ایستاده  
نزدند کالای همایکان  
نشاند را گویند ای میک بخت  
شاه شاه گوهر فروشان منم  
همه خانه پرواز و من خانه وار  
که این باشم ز دزدان راه  
که ابرم در پیش از ان دست مزد  
که زخمه ندارد ز بسیار سو

که در صفت پشیمان درم گیر  
شده باغ من آتشین و باغ من  
نرمی چنان بسته دیده خواب  
که از موسم خود خواب او خستند  
پراکنده شد در رسم مغرب پاک  
دران خواب دیدم کی باغ نغمه  
وزوداد می هرگز ادرید می  
که سبحان حی الذی لا یموت  
و باغی پراش دانی پر آب  
گز اندیشه پر شمع از خود ستی  
شدم زنده چون باد در صبحگاه  
در اندیشه چون شمع میسوختم  
چو ابوت و زهره باغ نوگری  
و گریه طهر ز نورم بدست  
و هم جان پشیمان برادر و  
درختی شام ز یک طرف ایستاده  
نزدند کالای همایکان  
نشاند را گویند ای میک بخت  
شاه شاه گوهر فروشان منم  
همه خانه پرواز و من خانه وار  
که این باشم ز دزدان راه  
که ابرم در پیش از ان دست مزد  
که زخمه ندارد ز بسیار سو



اگر بر فروی چو به صد پیراغ

حکایت مشتمل

شیدم که رندی جگر تافته  
 شنیده ز پیران و نیار سنج  
 ببا زار شد تا بز زر کشد  
 بدکان جوهر فروشی رسید  
 فروخت ز یک انبار چیست  
 با سید آن گنج دیوار بست  
 چو نیارش از دست پروانه کرد  
 فروماد مردان زرا گنجستن  
 بزاری نمود از پی زر خروش  
 که از ملک دنیا بچیدن درنگ  
 شیدم نه از زر کے زایل  
 بچیدند از دکان تا خست  
 مردان ز زرین خست  
 بسیار نماید بر این سکه  
 هر آنکس که شد ز زرنگاهن  
 ثبا آسیا کو غریوان بود  
 ز زوان مراب شد این ست فرو  
 شباهان که تاراج ره میکنند  
 بروز آتشی بر نیارند لرم  
 ویران نگر تا بروز سپید

بسیار نماید بر این سکه  
 هر آنکس که شد ز زرنگاهن  
 ثبا آسیا کو غریوان بود  
 ز زوان مراب شد این ست فرو  
 شباهان که تاراج ره میکنند  
 بروز آتشی بر نیارند لرم  
 ویران نگر تا بروز سپید

بسیار نماید بر این سکه  
 هر آنکس که شد ز زرنگاهن  
 ثبا آسیا کو غریوان بود  
 ز زوان مراب شد این ست فرو  
 شباهان که تاراج ره میکنند  
 بروز آتشی بر نیارند لرم  
 ویران نگر تا بروز سپید

درستی که در دست تو باشد  
 که زر ز کشد و جهان گنج  
 یک مغرب مغرب و کشد  
 که زر بیشتر از آن یک جانید  
 قرا جیش قرا جیش و کشد  
 بنیادخت و نیار خود را زو  
 سوغ گنج صراف سر باز کرد  
 وزان یک عدد در صد میخفتن  
 بنالید بر مرد گوهر فروش  
 درشتی ز را ورده بود و جنگ  
 که زر ز کشد چون برابر سنی  
 ز خود بدین زر بر انداختم  
 خود این زر بدان ز شد میخته  
 ز زانیش زر بدو قصه کرد

بسیار نماید بر این سکه  
 هر آنکس که شد ز زرنگاهن  
 ثبا آسیا کو غریوان بود  
 ز زوان مراب شد این ست فرو  
 شباهان که تاراج ره میکنند  
 بروز آتشی بر نیارند لرم  
 ویران نگر تا بروز سپید

بسیار نماید بر این سکه  
 هر آنکس که شد ز زرنگاهن  
 ثبا آسیا کو غریوان بود  
 ز زوان مراب شد این ست فرو  
 شباهان که تاراج ره میکنند  
 بروز آتشی بر نیارند لرم  
 ویران نگر تا بروز سپید





مردم در آسینه اگر مردی  
 اگر کان گنجی نیایی بدست  
 چه بخت کان از میانیم نیست  
 چو دواست از میوه خور میوه دار  
 جوانی شد و زندگانی ماند  
 جوانی بود و دلی آویخته  
 چو پیوست و بپای شد و پستان  
 غرور جوانی چو از سر گذشت  
 بی چهره باغ چندان بود  
 چو باد خزان در افتد بیغ  
 بود برگ ریزان ز شاخ بلند  
 ریاحین زستان شو تا پدید  
 بنالای که بن بلبل ساخو رو  
 و تا شد سی سرو آراسته  
 چو تاج پشم در آمد ببال  
 از باران شد در آید سنگ  
 فرو ماند و سرمه ز جواستن  
 تنم گونه لا جوروی گرفت  
 مسیون رونده زره مانده باز  
 همان نور چو گانی باد پاس  
 طرب را بپایان گشت کلید  
 برآمد ز کوه ابر کا فور بار  
 گهی دل بر رفتن گشت

که با آدمی جو گشت آویخته  
 بسی گنج زینگونه در خاک هست  
 دریا جوانی خوانیم نیست  
 چه خراب بود خنل بن راجه خار  
 جهان گومان چون جوانی ماند  
 چو غولی رود کی بود خر می  
 و گر قصه خور و دلی خوان  
 ز گستاخ کاری فرو شوی دست  
 که شمشاد بالاله خندان بود  
 زانه دهد جای بلبل باغ  
 دل باغبان زان شود در بند  
 و رباغ را کس بخوید کلید  
 که خسته سرخ گل گشت زرد  
 که شود شد از باغ بر خاسته  
 و گر گونه شد برشته مانده حال  
 جازه تنگ آمد از راه تنگ  
 گران گشت پاچم ز بر خاستن  
 کلمه سرخی انداخت ز روی گرفت  
 بیالین که آمد سرمه را نیار  
 بعد ز خم چو گان بختند جای  
 نشان شکیانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کا فور خوار  
 نیش گهی خواب را بر ستایش کند

بسی گنج زینگونه در خاک هست  
 دریا جوانی خوانیم نیست  
 چه خراب بود خنل بن راجه خار  
 جهان گومان چون جوانی ماند  
 چو غولی رود کی بود خر می  
 و گر قصه خور و دلی خوان  
 ز گستاخ کاری فرو شوی دست  
 که شمشاد بالاله خندان بود  
 زانه دهد جای بلبل باغ  
 دل باغبان زان شود در بند  
 و رباغ را کس بخوید کلید  
 که خسته سرخ گل گشت زرد  
 که شود شد از باغ بر خاسته  
 و گر گونه شد برشته مانده حال  
 جازه تنگ آمد از راه تنگ  
 گران گشت پاچم ز بر خاستن  
 کلمه سرخی انداخت ز روی گرفت  
 بیالین که آمد سرمه را نیار  
 بعد ز خم چو گان بختند جای  
 نشان شکیانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کا فور خوار  
 نیش گهی خواب را بر ستایش کند

بسی گنج زینگونه در خاک هست  
 دریا جوانی خوانیم نیست  
 چه خراب بود خنل بن راجه خار  
 جهان گومان چون جوانی ماند  
 چو غولی رود کی بود خر می  
 و گر قصه خور و دلی خوان  
 ز گستاخ کاری فرو شوی دست  
 که شمشاد بالاله خندان بود  
 زانه دهد جای بلبل باغ  
 دل باغبان زان شود در بند  
 و رباغ را کس بخوید کلید  
 که خسته سرخ گل گشت زرد  
 که شود شد از باغ بر خاسته  
 و گر گونه شد برشته مانده حال  
 جازه تنگ آمد از راه تنگ  
 گران گشت پاچم ز بر خاستن  
 کلمه سرخی انداخت ز روی گرفت  
 بیالین که آمد سرمه را نیار  
 بعد ز خم چو گان بختند جای  
 نشان شکیانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کا فور خوار  
 نیش گهی خواب را بر ستایش کند

نمونه غزل در این کلام  
 که با آدمی جو گشت آویخته  
 بسی گنج زینگونه در خاک هست  
 دریا جوانی خوانیم نیست  
 چه خراب بود خنل بن راجه خار  
 جهان گومان چون جوانی ماند  
 چو غولی رود کی بود خر می  
 و گر قصه خور و دلی خوان  
 ز گستاخ کاری فرو شوی دست  
 که شمشاد بالاله خندان بود  
 زانه دهد جای بلبل باغ  
 دل باغبان زان شود در بند  
 و رباغ را کس بخوید کلید  
 که خسته سرخ گل گشت زرد  
 که شود شد از باغ بر خاسته  
 و گر گونه شد برشته مانده حال  
 جازه تنگ آمد از راه تنگ  
 گران گشت پاچم ز بر خاستن  
 کلمه سرخی انداخت ز روی گرفت  
 بیالین که آمد سرمه را نیار  
 بعد ز خم چو گان بختند جای  
 نشان شکیانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کا فور خوار  
 نیش گهی خواب را بر ستایش کند

بسی گنج زینگونه در خاک هست  
 دریا جوانی خوانیم نیست  
 چه خراب بود خنل بن راجه خار  
 جهان گومان چون جوانی ماند  
 چو غولی رود کی بود خر می  
 و گر قصه خور و دلی خوان  
 ز گستاخ کاری فرو شوی دست  
 که شمشاد بالاله خندان بود  
 زانه دهد جای بلبل باغ  
 دل باغبان زان شود در بند  
 و رباغ را کس بخوید کلید  
 که خسته سرخ گل گشت زرد  
 که شود شد از باغ بر خاسته  
 و گر گونه شد برشته مانده حال  
 جازه تنگ آمد از راه تنگ  
 گران گشت پاچم ز بر خاستن  
 کلمه سرخی انداخت ز روی گرفت  
 بیالین که آمد سرمه را نیار  
 بعد ز خم چو گان بختند جای  
 نشان شکیانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کا فور خوار  
 نیش گهی خواب را بر ستایش کند

نشانید چو بسل تماشای باغ  
صراحی سنی گشت مسافتی خموش  
که نزدیک شد کوچک را و دایع  
که دور این کند و ستبازی فراخ  
که شمع شب افروز خندان بود  
نه بینی و گر نقش پند و اندیشه را  
زوم لاف پیری و افتادگی  
به پیرانه سر چون جوانی گم  
فروزنده باشد شب چون چراغ  
زنی نوری شب زندلان نور  
طلب کردی جای آسایش  
جهان را بشادی کردی گریه  
سپیده دم از مشرق آمد پدید  
چگونه بی از کار بیرون کشم  
سیرین گاه او مشک باشد عراج  
کشد خط عسمر را ریز ریز  
همدمم آوازه هست خویش  
بوامده خود چاره سازی کنم  
بکلمان ندارم سرباز گشت  
نیارد کسی یاد کا اینجا کسی است  
که چون بر سر خاک من بگذری  
سیرین سوده بالین فروخت  
انگوده ز من هیچ همدم یار

مرا بر لب بارید بر پشته ز جانی  
حتائب عروسان در آمد بگوشت  
سرازم چو پیرده گوش از سماع  
بوقت چنین شمع بهتر ز کاخ  
تماشای پروانه چندان بود  
چو از شمع خالی کنی خانه را  
بروز جوانی و نو ز اوس گه  
کنون کی بسم شادمانی کنم  
چو بوشیده چندی که در گنج باغ  
شب افروز کریمیکه تا بد ز دور  
اگر دیدی در خود افزایسته  
با سودگی عمر نو کرده  
چو روز جوانی بپایان رسید  
تبدیل آنم که سر چون شمع  
شمری گو سنده او را باشد تاج  
از آن پیش کاین بهفت پر کار تیر  
و آرام بهر زخمه دست خویش  
بهر مهره دستبازی کنم  
چو رهاور گیسو ازین گل گشت  
درین راه چو من خواهم بیدستی  
بیاد آوری تازه کیک و درسی  
کیا بینی از نما کم از گنجسته  
همه خاک فرش مرا برده باد

کند و ستبازی که با صفت بود  
نشانید چو بسل تماشای باغ  
صراحی سنی گشت مسافتی خموش  
که نزدیک شد کوچک را و دایع  
که دور این کند و ستبازی فراخ  
که شمع شب افروز خندان بود  
نه بینی و گر نقش پند و اندیشه را  
زوم لاف پیری و افتادگی  
به پیرانه سر چون جوانی گم  
فروزنده باشد شب چون چراغ  
زنی نوری شب زندلان نور  
طلب کردی جای آسایش  
جهان را بشادی کردی گریه  
سپیده دم از مشرق آمد پدید  
چگونه بی از کار بیرون کشم  
سیرین گاه او مشک باشد عراج  
کشد خط عسمر را ریز ریز  
همدمم آوازه هست خویش  
بوامده خود چاره سازی کنم  
بکلمان ندارم سرباز گشت  
نیارد کسی یاد کا اینجا کسی است  
که چون بر سر خاک من بگذری  
سیرین سوده بالین فروخت  
انگوده ز من هیچ همدم یار

نشانید چو بسل تماشای باغ  
صراحی سنی گشت مسافتی خموش  
که نزدیک شد کوچک را و دایع  
که دور این کند و ستبازی فراخ  
که شمع شب افروز خندان بود  
نه بینی و گر نقش پند و اندیشه را  
زوم لاف پیری و افتادگی  
به پیرانه سر چون جوانی گم  
فروزنده باشد شب چون چراغ  
زنی نوری شب زندلان نور  
طلب کردی جای آسایش  
جهان را بشادی کردی گریه  
سپیده دم از مشرق آمد پدید  
چگونه بی از کار بیرون کشم  
سیرین گاه او مشک باشد عراج  
کشد خط عسمر را ریز ریز  
همدمم آوازه هست خویش  
بوامده خود چاره سازی کنم  
بکلمان ندارم سرباز گشت  
نیارد کسی یاد کا اینجا کسی است  
که چون بر سر خاک من بگذری  
سیرین سوده بالین فروخت  
انگوده ز من هیچ همدم یار

نشانید چو بسل تماشای باغ  
صراحی سنی گشت مسافتی خموش  
که نزدیک شد کوچک را و دایع  
که دور این کند و ستبازی فراخ  
که شمع شب افروز خندان بود  
نه بینی و گر نقش پند و اندیشه را  
زوم لاف پیری و افتادگی  
به پیرانه سر چون جوانی گم  
فروزنده باشد شب چون چراغ  
زنی نوری شب زندلان نور  
طلب کردی جای آسایش  
جهان را بشادی کردی گریه  
سپیده دم از مشرق آمد پدید  
چگونه بی از کار بیرون کشم  
سیرین گاه او مشک باشد عراج  
کشد خط عسمر را ریز ریز  
همدمم آوازه هست خویش  
بوامده خود چاره سازی کنم  
بکلمان ندارم سرباز گشت  
نیارد کسی یاد کا اینجا کسی است  
که چون بر سر خاک من بگذری  
سیرین سوده بالین فروخت  
انگوده ز من هیچ همدم یار

نهی به ستا بر شو نشسته خاک من  
 فشان تو بر من سرشکی ز دور  
 دعای تو بر هر چه دارم شتاب  
 تو دم رسائی رسانم درود  
 مرا زنده پندار چون خوشیستن  
 مردان خالی از بهشتیستی مرا  
 لب از خفته چند خامش کن  
 چو انجاری می در افکن بجایم  
 چه پنداری ای خضر فرخنده پی  
 از آن می همه بخودی خود است  
 مراساتی از وعده ایزد نیست  
 و گرنه بایز که تابوده ام  
 گرازمی شدم هرگز آلوده کام  
 بیاساتی از سر نه خواب را  
 می گو چو آب زلال آید بهشت  
 نه آن می که آمد مذہب حرام

بیاد آری از گوهر پاک من  
 فشانم من از آسمان بر تو نور  
 من آیم کسبم تا شود مستجاب  
 بیانی بیایم ز کسب بد فرو  
 من ایم جان گر توانی بهن  
 که بسیم ترا اگر نه بینی مرا  
 فروختن گمان را فراموش کن  
 سوخوا نگاه نظامی حسرام  
 که از می مرا هست مقصود می  
 وزان بخودی مجلس آراستم  
 صبور از خرابی می از بخود است  
 بمی دامن لب نیالوده ام  
 حلال خدا بر نظامی حرام  
 می ثابت ده عاشق ناب را  
 هر چار مذہب حلال آمده است  
 می کاصل مذہب بدو شد تمام

در شرف این نامه نامه های دیگر

ولایتا بزرگی نیاری بدست  
 بزرگیت باید ورین دسترس  
 سخن تا نپرسند لب بسته دار  
 نپرسیده هر کس سخن یاد کرد  
 بانی دیده توان ملودن جیراخ

بجای بزرگان نبایست  
 بیاد بزرگان برادر من  
 گهر گشتی تیشه آهسته دار  
 همه گفته خویش بر باد کرد  
 که جز دیده راول نخواهد بیایخ

فردا که در کعبه ایستاده  
 غرضش و تو کوی دوست  
 سالان ۱۳۰۰  
 در آید گوهر من و ازین  
 زبان و ازین  
 سخن گفتن که بزرگ نیست  
 کلام است  
 کس که نظرش را بجان  
 می بیند و بگوید که

فردا که در کعبه ایستاده  
 غرضش و تو کوی دوست  
 سالان ۱۳۰۰  
 در آید گوهر من و ازین  
 زبان و ازین  
 سخن گفتن که بزرگ نیست  
 کلام است  
 کس که نظرش را بجان  
 می بیند و بگوید که

این خالی از بهشتیستی مرا  
 لب از خفته چند خامش کن  
 چو انجاری می در افکن بجایم  
 چه پنداری ای خضر فرخنده پی  
 از آن می همه بخودی خود است  
 مراساتی از وعده ایزد نیست  
 و گرنه بایز که تابوده ام  
 گرازمی شدم هرگز آلوده کام  
 بیاساتی از سر نه خواب را  
 می گو چو آب زلال آید بهشت  
 نه آن می که آمد مذہب حرام











شکل سبزه هست هر چه  
 نامی که اخیر بر سر شاخ  
 یکی دزد باشد یکی پاسبان  
 فروخته ام که گیسوی خاک  
 که باشد رسیده به نخل بلند  
 جنبه بایش نام رسیده کسی  
 ولی خوش نیاید بدندان کس  
 ولی چون خوری خون برافزایم  
 کند سیه را بر درختان سرخ  
 اساسی بر دشت نتوان درست  
 بهیرونقی کار نماید مرد  
 که بود و آید بکشت و درود  
 کند بر گرگان کاین کردن را  
 را تا که معنی گشتند گوش  
 چنین نامه نغسند پروا حق  
 نیر شده راز و بود تا گزید  
 نمودم باین داستان دست برد  
 پسندیده ناپ بر رگستان  
 بهجود ملت نباشد درست  
 نوشته بچندین قلمای تیره  
 شرف دارو این نام برنا معا  
 شرفنامه خسروان نام او هست  
 که آهست وی سخن چون وس

نام هر سیه  
 که اخیر بر سر شاخ  
 یکی دزد باشد یکی پاسبان  
 فروخته ام که گیسوی خاک  
 که باشد رسیده به نخل بلند  
 جنبه بایش نام رسیده کسی  
 ولی خوش نیاید بدندان کس  
 ولی چون خوری خون برافزایم  
 کند سیه را بر درختان سرخ  
 اساسی بر دشت نتوان درست  
 بهیرونقی کار نماید مرد  
 که بود و آید بکشت و درود  
 کند بر گرگان کاین کردن را  
 را تا که معنی گشتند گوش  
 چنین نامه نغسند پروا حق  
 نیر شده راز و بود تا گزید  
 نمودم باین داستان دست برد  
 پسندیده ناپ بر رگستان  
 بهجود ملت نباشد درست  
 نوشته بچندین قلمای تیره  
 شرف دارو این نام برنا معا  
 شرفنامه خسروان نام او هست  
 که آهست وی سخن چون وس

عبارت در دست نوشته است  
 که اخیر بر سر شاخ  
 یکی دزد باشد یکی پاسبان  
 فروخته ام که گیسوی خاک  
 که باشد رسیده به نخل بلند  
 جنبه بایش نام رسیده کسی  
 ولی خوش نیاید بدندان کس  
 ولی چون خوری خون برافزایم  
 کند سیه را بر درختان سرخ  
 اساسی بر دشت نتوان درست  
 بهیرونقی کار نماید مرد  
 که بود و آید بکشت و درود  
 کند بر گرگان کاین کردن را  
 را تا که معنی گشتند گوش  
 چنین نامه نغسند پروا حق  
 نیر شده راز و بود تا گزید  
 نمودم باین داستان دست برد  
 پسندیده ناپ بر رگستان  
 بهجود ملت نباشد درست  
 نوشته بچندین قلمای تیره  
 شرف دارو این نام برنا معا  
 شرفنامه خسروان نام او هست  
 که آهست وی سخن چون وس

در دست نوشته است  
 که اخیر بر سر شاخ  
 یکی دزد باشد یکی پاسبان  
 فروخته ام که گیسوی خاک  
 که باشد رسیده به نخل بلند  
 جنبه بایش نام رسیده کسی  
 ولی خوش نیاید بدندان کس  
 ولی چون خوری خون برافزایم  
 کند سیه را بر درختان سرخ  
 اساسی بر دشت نتوان درست  
 بهیرونقی کار نماید مرد  
 که بود و آید بکشت و درود  
 کند بر گرگان کاین کردن را  
 را تا که معنی گشتند گوش  
 چنین نامه نغسند پروا حق  
 نیر شده راز و بود تا گزید  
 نمودم باین داستان دست برد  
 پسندیده ناپ بر رگستان  
 بهجود ملت نباشد درست  
 نوشته بچندین قلمای تیره  
 شرف دارو این نام برنا معا  
 شرفنامه خسروان نام او هست  
 که آهست وی سخن چون وس

در دست نوشته است  
 که اخیر بر سر شاخ  
 یکی دزد باشد یکی پاسبان  
 فروخته ام که گیسوی خاک  
 که باشد رسیده به نخل بلند  
 جنبه بایش نام رسیده کسی  
 ولی خوش نیاید بدندان کس  
 ولی چون خوری خون برافزایم  
 کند سیه را بر درختان سرخ  
 اساسی بر دشت نتوان درست  
 بهیرونقی کار نماید مرد  
 که بود و آید بکشت و درود  
 کند بر گرگان کاین کردن را  
 را تا که معنی گشتند گوش  
 چنین نامه نغسند پروا حق  
 نیر شده راز و بود تا گزید  
 نمودم باین داستان دست برد  
 پسندیده ناپ بر رگستان  
 بهجود ملت نباشد درست  
 نوشته بچندین قلمای تیره  
 شرف دارو این نام برنا معا  
 شرفنامه خسروان نام او هست  
 که آهست وی سخن چون وس

در آن نامه کان گوهر هسته اند  
وگر چه گفتندی از باستان  
گفت آنچه رنجت پذیرش نبود  
وگر از پی دوستان ز که کرد  
نظامی که در شیشه گوهر کشید  
بنافسته وری که در گنج یافت  
شرفنامه را نشخ آوازه کرد  
بیا ساقی آن ارغوانی شهاب  
میزان خصلتی نوانی زغم

بسی شنیدم ای ناگفته ماند  
بگفتن در از آمدی دهستان  
چنان گفت کردی گزیرش نبود  
که جلوه ای تنه با ناسبت خورد  
قلم دیدم را قلم در کشید  
ترازوی خود را سخن بخت یافت  
حدیث کهن را بد و تازه کرد  
بمن ده که باست گروم خراب  
خوابان را صلاطی زغم

### حکایت تعلیم خصلت سلام

مرا خصلت تعلیم گر بود و دوش  
که ای خاکی خوار تدبیر لمن  
شنیدم که در نامه خندان  
چو سوسن سدا زندگی یافت  
سخن میرساند ترا در جبین  
شونامندیده را پیش بیا ز  
پسندیدگی کن که با شتی عزیز  
فزون اثر و بید رنگ  
از آن خوشتر آید جان دیده را  
گواخند و انای پیشینه گفت  
گور گندمای اندیشه گیر  
درین پیشه چون پیشوای نوی

برازی که آمد پذیرای گوش  
ز جام سخن چاشنی گیر من  
سخن را نمانده خواهی جواب و ان  
خاز خشمه زبده گس یانه  
تو مکتوب آفر با جبار خوان  
که در روه کج نیامد راز  
پسندیدگانست پسند زین  
بدریاشدن و روان ننگ  
که بنیدم می تا پسندیده را  
که یک در تشاید و در صانع هست  
که از باز گفتن بود ناگزیر  
کهن پیشان را کمن سپیدی

بسی شنیدم ای ناگفته ماند  
بگفتن در از آمدی دهستان  
چنان گفت کردی گزیرش نبود  
که جلوه ای تنه با ناسبت خورد  
قلم دیدم را قلم در کشید  
ترازوی خود را سخن بخت یافت  
حدیث کهن را بد و تازه کرد  
بمن ده که باست گروم خراب  
خوابان را صلاطی زغم

در آن نامه کان گوهر هسته اند  
وگر چه گفتندی از باستان  
گفت آنچه رنجت پذیرش نبود  
وگر از پی دوستان ز که کرد  
نظامی که در شیشه گوهر کشید  
بنافسته وری که در گنج یافت  
شرفنامه را نشخ آوازه کرد  
بیا ساقی آن ارغوانی شهاب  
میزان خصلتی نوانی زغم



هر پیوه خود را سیالای دست  
 که بخنجر تو بود چه نا خورده  
 در سنگین تو آسان کی اری سنگ  
 بهستی بزود آید از راه سخت  
 بود تو محبت حاج پا بودم که  
 زایای درم باید از گاو و گنج  
 نر خاک عراقت <sup>۱۱</sup> نایب گدشت  
 گوشتی نه بنی <sup>۱۲</sup> بجز گوشت بیست و پنج  
 بنان پاکر <sup>۱۳</sup> بستند هر جانبدار  
 که صد نوک <sup>۱۴</sup> فرو پین نهی در خان  
 یکی دیو مردم دیگر دیو نیند  
 که آوازه فضل زوشد بلند  
 عرق ریز او در عراقت <sup>۱۵</sup> و مین  
 که کرد جهان <sup>۱۶</sup> بنده ی چو باد  
 عروین غن را <sup>۱۷</sup> شکر ریز کن  
 سکندر خود آید بخور هر خریه  
 بزود <sup>۱۸</sup> شود بر فلک کار تو  
 نشاید ره بیج گردن را  
 دهر کشتی در یک پاره سنگ  
 دوشی میستان گویی <sup>۱۹</sup> می فروش  
 که هم <sup>۲۰</sup> سنج بر جا بود هم کتاب  
 دماغ مرا تازه <sup>۲۱</sup> ترکرد هو اش  
 سخن کردل آید بود و بسند

چو روی کبر از نایت هست  
خو غم نصیب <sup>دور</sup> که تا کرده  
باشو آری آید گرسوی سنگ  
هر چیز که سنگی <sup>نخست</sup> است  
که شفت نتوان با سود <sup>باید که نماند</sup> و آن  
کشی گوید بر تر و خشک رنج  
غم نقره خواهی و زرنیه <sup>نقری ۱۲</sup> طشت  
زری تا دستان و نواز زم و جند  
بخاری و گیلی <sup>۱۳</sup> و سسری و گرد  
نروید گیاهی زازند ران  
زمازندران ناید الا و و چیز  
عراق دل افروید باد از جبیند  
هر آن گل که او تازه وارد و نفس  
توزیران برای پیک علوی نشاد  
گوهر کنی نیشه را سسز کن  
گوهر کن ارکان سگندری  
جمانداری آید خنیدار تو  
خرید <sup>چون</sup> بر در اردیسا  
چو یار خرد گوهر از کان تنگ <sup>نفت</sup>  
زوریای او گشت گوهر پودش  
سایچی چنان کن برای صواب  
چو دلداری حضرت مد گویش  
نار یا سحر و دوشد جای گیر

[illegible][illegible]



شاه پادشاه حسن درین دستگاه  
 مرا نیز از نو پا گاهی رسد  
 ز خورشید روشن توان جست نور  
 علیا تر را با کبوتر چه کار  
 نظامی که نظم دری کار اوست  
 چنان گوید این نامه نغمه را  
 دل و دستان را بد و نور با و  
 نو اگر نوای چکا و ک بو و  
 در آن دانه کین سخن رانده ام  
 که این نامه نغمه نامی کند  
 چنان بر کشاید پروبال او  
 نشاط اندر آمد بخوانندگان  
 مروه دلاں را دارد و بکار  
 نوازش کند سینه خسته را  
 گرش ناتوانی تنها کند  
 و گرامیدیش گیرد بدست  
 هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس  
 جایون ازان شد که این بزمگاه  
 بیاساقی آن آب یا قوت دار  
 سفالینه جامی که می جان اوست

رستم سرب را بخورشید و ماه  
 باندازه سه کلاه می رسد  
 که شد سایه را سایه زین کار و دور  
 بجانک و ز خورشید این شکار  
 در بی نظم که دوش سزاوار اوست  
 که روشن کند خواندش مغز را  
 و ز طعنه و شمشان دور با و  
 چو دشمن نمدت به ناوک بود  
 درون و بیرون عیش را خوانده ام  
 گرامی کنش را گرامی کند  
 که نیک اختر خیزد از فال او  
 سفرح رساند به اینندگان  
 غم آلودگان را شود غمگار  
 کشایش و بدکار سببه را  
 خدایش بخواندن توانا کند  
 بهرست آرد و بهر امید که هست  
 خدا واد بر داده کردم پاس  
 جایون بود خاصه در بزم شاه  
 در آنگن بآن جام یا قوت بار  
 سفال زمین خاک بجان اوست

درج پادشاه نصر الدین گوید

علم گرش ای آفتاب بلند  
 خرامان شوای ابرشکین پرند

شاه پادشاه حسن درین دستگاه  
 مرا نیز از نو پا گاهی رسد  
 ز خورشید روشن توان جست نور  
 علیا تر را با کبوتر چه کار  
 نظامی که نظم دری کار اوست  
 چنان گوید این نامه نغمه را  
 دل و دستان را بد و نور با و  
 نو اگر نوای چکا و ک بو و  
 در آن دانه کین سخن رانده ام  
 که این نامه نغمه نامی کند  
 چنان بر کشاید پروبال او  
 نشاط اندر آمد بخوانندگان  
 مروه دلاں را دارد و بکار  
 نوازش کند سینه خسته را  
 گرش ناتوانی تنها کند  
 و گرامیدیش گیرد بدست  
 هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس  
 جایون ازان شد که این بزمگاه  
 بیاساقی آن آب یا قوت دار  
 سفالینه جامی که می جان اوست

خرامان شوای ابرشکین پرند  
 علم گرش ای آفتاب بلند



زیر پا کاشطش کرد و باز  
 زمین گنج قارون برانداخته  
 سحر کو قوال از در آویخته  
 همه مرد مندا و همه مسریت  
 کزان مردی نیست بر روی پاس<sup>چنان</sup>  
 ولی نعمت عالمش خوانده اند  
 بگرد همه شهر و بازار شور  
 شعور زنده و جسم ناپذیر باد  
 بخلق چنین حسیق رانده کرد  
 با بادوی آفتاد زین آفتاب  
 باری چنین تازه شد چون بهشت  
 و بخش خواهمندگان جو بجزو<sup>البرکات</sup>  
 جهان یا <sup>حق</sup> نیک ارجهان کی برد  
 همانا که چون کان گرامنایه  
 ز مشرق بمغرب رساند طباب  
 بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت  
 بهر خانه نعمت از خواناد  
 نسب کرده بر کتیباوی دست  
 در <sup>۴</sup>منه براسن ورم یافته  
 سمن <sup>۵</sup>سیم و جیری ز رانداخته  
 که از خج او نیست چیزی درو<sup>۶</sup>  
 سرشس باور از آنج فیروزند  
 چو خضر از ره افتاده را بهنامی

بهر رازنه کوزدی نرکت از  
 بدان بقیه کوکباز گشت تا خفته  
 بران دژ که اورایت آیکخت  
 اگر دیگر آن کامل شان آدیت  
 دامنم از مردوم روشناس  
 ز بس ناز و نعمت کدو رازنه اند  
 اگر مرده سربار و ز گو  
 بهر امان دل مرده از عدل شاه  
 چو عیشی بسی مرده رازنه کرد  
 جهان بود چون کان بهر خراب  
 زمین دوزخی بودنی کار و گشت  
 ز بهر نعمتی کایدش نو بنو  
 بهر کسی چون خسرو پی برد  
 چو دریا نگویم گران سایه  
 ز بی بارگای که چون آفتاب  
 مرا از غل طوئی رسد بهر شبت  
 رسد شرق تا غرب ز صان او  
 بجهت شوی امش افتاد حیت  
 بهر دوا بی که عنان تافت  
 ز گنجش زمین کیسه برد و خفته  
 بجا گنج دانی پیشیزی درو  
 چو از تاج او شد فلک سمر بلند  
 پس که از تاج او شد فلک سمر بلند

[illegible][illegible]



ز بهی خضر و اسکندر کائنات  
همه چیز داری که آن در خورست  
چو در صید شیران شمارانگس  
چو در جنگ فیلان کشائی کند  
اگر شیر گور افکند وقت زور  
چه دولت که در بند کار تو نیست  
با گردن سخت کیخست چرم  
و شخص امین انداز تو ای بجوش  
بند از تو بدخواه جان میبرد  
چو بر کشت کرد از جهان روزگار  
کلاه از کیو مرث آفاق گیس  
ز کخیر و ان جام گیتی نای  
فرورنده آینه گوهر  
چان خاتم بعثت بر دوخته  
بدینگونه شش چیز در صفت  
حزین نیز بنم ترا شش خصال  
یکی آنکه از گنج آراسته  
و دوم مردی کردن بی قیاس  
سوم دل بیفتت بر ارادت  
چهارم علم بر شمایا زدن  
پانجم از جرم عذر خواه  
ششم عهد و پیمان نگهداشتن  
ز هوش جفت بیروانی سپارد









بامینه ست خلق را ز بهمنون  
بر پیر جهان شورش زنگ را  
رسوای هند و صفرای روس  
شد آینه چسبیدن راخی او  
چو عمرش فرس راند بر لب سال  
و گزیده که بر لب افرو و دهن  
از آن روز که شد به پیمبر سی  
چو برین جی و آتش آموز شد  
بسی جت بجخت بر دین پاک  
هر گز دخی گرد پر کار و هر  
ز بهند و شان تا باقصای سوم  
هر او داد زیور سمرقند را  
بناک و شهر چو شهر هر  
در و نبد اول که در بند یافت  
ز غبار بگذر که از کار او ست  
نمیه شد باجج زو شد بلند  
خزین نیز بسیار بنیاد کرد  
چو غم آمد آن پیکر پاک را  
صنیک بی خطی در جهان بر کشید  
بر آن چار گوشه خطا طلعه  
یکی نوبی چار حد بر فراخت  
بقطب شمالی کیه پنج او  
ملناکی ازین سویشرق کشید

ز تاریکی آورد جوهر برون  
ز داراستد تاج و اورنگ را  
فروشست عالم چو پست العرس  
سر تخت کیمبروی جانی او  
دشمنش بر دهن زد و دوال  
به پیغمبری رخت بر بست و رفت  
نوشته تا ریج اسکندر  
چو دولت در افان فیروز شد  
همارت بسی کرد بر روی خاک  
نار که و چندین گرانمایه شهر  
بر انجخت شهری زهر مرز و بوم  
سمقندی کاخچنان چند را  
که انسان کند شهر کم دیگر  
شهر طخرو زان خرمند یافت  
بنگاه صلیب من غار اوست  
که بست ایچان گوه بر گوه بنید  
که نه آن ازین پیش از و یاد کرد  
که بخش کند گوهر خاک را  
از آن پیش کا صلیبی پدید  
بر انجخت اندازه بهند  
که بر نه فلک پنج نوبت نوخت  
بعض جنوبی کیه پنج او  
ملناکی و گز نو مغرب رسید

بامینه ست خلق را ز بهمنون  
بر پیر جهان شورش زنگ را  
رسوای هند و صفرای روس  
شد آینه چسبیدن راخی او  
چو عمرش فرس راند بر لب سال  
و گزیده که بر لب افرو و دهن  
از آن روز که شد به پیمبر سی  
چو برین جی و آتش آموز شد  
بسی جت بجخت بر دین پاک  
هر گز دخی گرد پر کار و هر  
ز بهند و شان تا باقصای سوم  
هر او داد زیور سمرقند را  
بناک و شهر چو شهر هر  
در و نبد اول که در بند یافت  
ز غبار بگذر که از کار او ست  
نمیه شد باجج زو شد بلند  
خزین نیز بسیار بنیاد کرد  
چو غم آمد آن پیکر پاک را  
صنیک بی خطی در جهان بر کشید  
بر آن چار گوشه خطا طلعه  
یکی نوبی چار حد بر فراخت  
بقطب شمالی کیه پنج او  
ملناکی ازین سویشرق کشید

کذا بود و دیگر چنین بارگاه  
 برشته زون رسته ساز کرد  
 بدستی زین را که وی یله  
 بران شغل بگماشته صد و پیر  
 مقادیر بسندل هدیاشده  
 بنظرل بنظرل بهر چه و راه  
 طریق مساحت میان بن بود  
 و اگر را بقدر سن بن رانه  
 و کشتی بهسم باز پیوسته بود  
 خطر بهین که میان زن تا ختی  
 شتابنده را و رسکون جایی و او  
 زباجل بیاصل گرفت قیاس  
 بدین بنده و مساحت کشید  
 تراوی تدبیر او کرد و راست  
 بران منزل از ما که و اندر رسید  
 تراوی آن بود و او و بنشین  
 چو مرگ آمازم مرگ بچاره گشت  
 بکار آمد نیست کار بکار  
 سبک سکی دار و از پیش و کم  
 غلط کردن ره بود و ناگزیر  
 همه کار من خود غلط کاریست  
 از تکلیف او روی بر تافتسم  
 که خواندگان را بود و کم

بدین طول و عرض اندرین گاه  
 چه خرم جهان گشتن آغاز کرد  
 و فرنگ و از سبیل و از مصلحت  
 مساحت گران داشت انداز کرد  
 بسین بسته اندازده پیدا شده  
 بنشنگی بهر جا که زو بارگاه  
 و گشاده روی در باش بود  
 یکی را بشارت که خوشتر از این  
 سیان و کشتی رسیده بود  
 که آنگاه این را برین آهستی  
 و باره این بسته را آبی و او  
 بگنجینه مساحت منزل شناس  
 جهان را که از عمر بخت کشید  
 زهره را که چند ستاره و تاج گشت  
 بنیان برج مسکون ازو شد پدید  
 بهر مرد و بوی که او را ند رخس  
 همه جا را کرد و در کوه و دشت  
 ز تاج آن سر و نامدار  
 خزان هر چه در خارش آورد مسلم  
 چو نطفه گزایش بود و راه گیر  
 مرا کار بانفر گشتار نیست  
 ولی هر چه ناباورین یا ختم  
 گزانش بنین کردنش در ختم

کذا بود و دیگر چنین بارگاه  
 برشته زون رسته ساز کرد  
 بدستی زین را که وی یله  
 بران شغل بگماشته صد و پیر  
 مقادیر بسندل هدیاشده  
 بنظرل بنظرل بهر چه و راه  
 طریق مساحت میان بن بود  
 و اگر را بقدر سن بن رانه  
 و کشتی بهسم باز پیوسته بود  
 خطر بهین که میان زن تا ختی  
 شتابنده را و رسکون جایی و او  
 زباجل بیاصل گرفت قیاس  
 بدین بنده و مساحت کشید  
 تراوی تدبیر او کرد و راست  
 بران منزل از ما که و اندر رسید  
 تراوی آن بود و او و بنشین  
 چو مرگ آمازم مرگ بچاره گشت  
 بکار آمد نیست کار بکار  
 سبک سکی دار و از پیش و کم  
 غلط کردن ره بود و ناگزیر  
 همه کار من خود غلط کاریست  
 از تکلیف او روی بر تافتسم  
 که خواندگان را بود و کم

کذا بود و دیگر چنین بارگاه  
 برشته زون رسته ساز کرد  
 بدستی زین را که وی یله  
 بران شغل بگماشته صد و پیر  
 مقادیر بسندل هدیاشده  
 بنظرل بنظرل بهر چه و راه  
 طریق مساحت میان بن بود  
 و اگر را بقدر سن بن رانه  
 و کشتی بهسم باز پیوسته بود  
 خطر بهین که میان زن تا ختی  
 شتابنده را و رسکون جایی و او  
 زباجل بیاصل گرفت قیاس  
 بدین بنده و مساحت کشید  
 تراوی تدبیر او کرد و راست  
 بران منزل از ما که و اندر رسید  
 تراوی آن بود و او و بنشین  
 چو مرگ آمازم مرگ بچاره گشت  
 بکار آمد نیست کار بکار  
 سبک سکی دار و از پیش و کم  
 غلط کردن ره بود و ناگزیر  
 همه کار من خود غلط کاریست  
 از تکلیف او روی بر تافتسم  
 که خواندگان را بود و کم

کذا بود و دیگر چنین بارگاه  
 برشته زون رسته ساز کرد  
 بدستی زین را که وی یله  
 بران شغل بگماشته صد و پیر  
 مقادیر بسندل هدیاشده  
 بنظرل بنظرل بهر چه و راه  
 طریق مساحت میان بن بود  
 و اگر را بقدر سن بن رانه  
 و کشتی بهسم باز پیوسته بود  
 خطر بهین که میان زن تا ختی  
 شتابنده را و رسکون جایی و او  
 زباجل بیاصل گرفت قیاس  
 بدین بنده و مساحت کشید  
 تراوی تدبیر او کرد و راست  
 بران منزل از ما که و اندر رسید  
 تراوی آن بود و او و بنشین  
 چو مرگ آمازم مرگ بچاره گشت  
 بکار آمد نیست کار بکار  
 سبک سکی دار و از پیش و کم  
 غلط کردن ره بود و ناگزیر  
 همه کار من خود غلط کاریست  
 از تکلیف او روی بر تافتسم  
 که خواندگان را بود و کم

کذا بود و دیگر چنین بارگاه  
 برشته زون رسته ساز کرد  
 بدستی زین را که وی یله  
 بران شغل بگماشته صد و پیر  
 مقادیر بسندل هدیاشده  
 بنظرل بنظرل بهر چه و راه  
 طریق مساحت میان بن بود  
 و اگر را بقدر سن بن رانه  
 و کشتی بهسم باز پیوسته بود  
 خطر بهین که میان زن تا ختی  
 شتابنده را و رسکون جایی و او  
 زباجل بیاصل گرفت قیاس  
 بدین بنده و مساحت کشید  
 تراوی تدبیر او کرد و راست  
 بران منزل از ما که و اندر رسید  
 تراوی آن بود و او و بنشین  
 چو مرگ آمازم مرگ بچاره گشت  
 بکار آمد نیست کار بکار  
 سبک سکی دار و از پیش و کم  
 غلط کردن ره بود و ناگزیر  
 همه کار من خود غلط کاریست  
 از تکلیف او روی بر تافتسم  
 که خواندگان را بود و کم



کس خط و روان خطه نازنین  
 سلامی به سینه سپیدان  
 بهوای دل و دهنگان آن خوش  
 برافروخته هر گلی چون چراغ  
 که پرواز پاهای سحر سازد  
 راه بر رقص این دل تنگ  
 بر افکن ز گردن خود این طوق ناز  
 بر افشان بهای سحر و بلند  
 درم ریز کن بر لب جو سار  
 ز سوسن بر افکن با حاریر  
 و افکن می خسروانی بجام  
 خرم خاص از تشنگی سو ختم  
 کریمیان کی رانه بینی بجای  
 خور و نیز بر یاد ما هر کس  
 بهستان شدم زیر سر و بلند  
 به بلبل و آمد نشاط سخن  
 فروزنده روی جو روشن باغ  
 ز چهره گل از خنده شکر فشان  
 بن داد جامی پر از سرخ می  
 جزین هر چه داری فراموش کن  
 ز دم دستان پسند یگان  
 که بالو دم از چشمه خون و مغز  
 چو بازو بود و باک شمشیر شیت  
 روز خون

یوسف سکان چمن با زمین  
 لبش سبزی از عشق چون بر کمان  
 بود استدل بوستان و گلشست  
 و حقان شکستند بر طرف باغ  
 صبر رخ زبان بسته آواز ده  
 سر انده کن ناله جنگ را  
 سر ز کف معشوق را طوق ساز  
 ریاحین سیراب را دسته بند  
 از ان سیکون سکه نو سار  
 به پیرامن بر کمر سحر و سحر  
 در ان بزمه خسروانی خرام  
 بمن ده که می خوردن آمو ختم  
 بیاد حریفان غربت گرای  
 چو دوران با هم نماند سب  
 فصلی چنین خرم و شاد مند  
 ز روی گل و سایه شاد و بن  
 به گلچیدن آمد عروسی باغ  
 سوزد و جلف و دهن کمان  
 رخ چون گل و بر گل آورده می  
 که بر یاد شاه جهان توش کن  
 نشستم بمن با جهانندگان  
 ز جبین بخنکای زیبا و نقشه  
 سوزم زبان از سخن سیر نیست

کس خط و روان خطه نازنین  
 سلامی به سینه سپیدان  
 بهوای دل و دهنگان آن خوش  
 برافروخته هر گلی چون چراغ  
 که پرواز پاهای سحر سازد  
 راه بر رقص این دل تنگ  
 بر افکن ز گردن خود این طوق ناز  
 بر افشان بهای سحر و بلند  
 درم ریز کن بر لب جو سار  
 ز سوسن بر افکن با حاریر  
 و افکن می خسروانی بجام  
 خرم خاص از تشنگی سو ختم  
 کریمیان کی رانه بینی بجای  
 خور و نیز بر یاد ما هر کس  
 بهستان شدم زیر سر و بلند  
 به بلبل و آمد نشاط سخن  
 فروزنده روی جو روشن باغ  
 ز چهره گل از خنده شکر فشان  
 بن داد جامی پر از سرخ می  
 جزین هر چه داری فراموش کن  
 ز دم دستان پسند یگان  
 که بالو دم از چشمه خون و مغز  
 چو بازو بود و باک شمشیر شیت  
 روز خون

کس خط و روان خطه نازنین

کس خط و روان خطه نازنین

کس خط و روان خطه نازنین

کس خط و روان خطه نازنین  
 سلامی به سینه سپیدان  
 بهوای دل و دهنگان آن خوش  
 برافروخته هر گلی چون چراغ  
 که پرواز پاهای سحر سازد  
 راه بر رقص این دل تنگ  
 بر افکن ز گردن خود این طوق ناز  
 بر افشان بهای سحر و بلند  
 درم ریز کن بر لب جو سار  
 ز سوسن بر افکن با حاریر  
 و افکن می خسروانی بجام  
 خرم خاص از تشنگی سو ختم  
 کریمیان کی رانه بینی بجای  
 خور و نیز بر یاد ما هر کس  
 بهستان شدم زیر سر و بلند  
 به بلبل و آمد نشاط سخن  
 فروزنده روی جو روشن باغ  
 ز چهره گل از خنده شکر فشان  
 بن داد جامی پر از سرخ می  
 جزین هر چه داری فراموش کن  
 ز دم دستان پسند یگان  
 که بالو دم از چشمه خون و مغز  
 چو بازو بود و باک شمشیر شیت  
 روز خون





چنان داور بود که داد و داد خویش  
 گله می ستم را بد انسان فشر و  
 سبق جست بروی بشیر و تاج  
 شه روم را بود رای درست  
 کسی را که دولت کند یاوری  
 فرستاد و چندان باو گنج و مال  
 بدان خرج خوش و خوش شاه موم  
 چمن سنگندر در آمد کجا  
 نه دولت نه دنیا دار گذشت  
 وین دستان داور نیایی است  
 چنین آمد از پیش پادشاه روم  
 با بختی روزی بچاره گشت  
 به بیگ آمد سن وقت بار غمی  
 پورانه باز نهاد و مرد  
 تا آنکه به پرورد خواهد ترا  
 در پیش خبر نه که پروردگار  
 چه بختها زید بارش کشد  
 چون مرد و آن طفل مکین ماند  
 که ملک جهان را بفرسنگ واری  
 ملک فیلقوس از تاشای دشت  
 زنی دیدم ده دران رنگدور  
 زنی شیری گشت خود می مکید  
 بفرمود تا چاکران تا خفتند

و مگر گراست بر پای پیش  
 که بهار ابدان و او بری رشک بود  
 فرستاد کس تا فرستد خدای  
 رضا بست با او خصوصت  
 که از او که ماو کند و او ری  
 گزو و در شد مالش به کمال  
 ز سوزنده آتش نگداشت موم  
 و گر گوته شد گردش روزگار  
 سنگ از سر سنگ خارا گذشت  
 مرا گوش بر گفته هر کسی است  
 که زاهد زنی بود زان موزوم  
 ز شهر و ز شوی خود آوار گشت  
 بروخت شده و دستبندی  
 غم طفل میخورد و جهان می سپرد  
 که امین دود خور خواهد ترا  
 چگونه و را پرورد و در کنار  
 چه اقبالها و کنارش کشد  
 کس یکیشانش بجای رساند  
 شد از قاف تا قاف کشور کشای  
 سخا انگنان سدی آن زن گذشت  
 بالین او طفل آورد و  
 بهر تر انگشت خود می گردید  
 ز کار زنی مرده پر و خفتند

فروماند زان روز تا روزی شکفت  
 پس از خود و لعلید خود ساختن  
 بدار کند مثل او پای بست  
 هم از نامه مرد ایندو شناختن  
 کز آن سخن زاد سستی بود  
 که از قیاس آمد آن شهریار  
 سنگو بران استباری انداخت  
 ز تاریخ شاهان پیشینه حال  
 بی بود پاکیزه فرمود  
 بابر و کمان کش به کیو کنند  
 ز کیو نبشته ز عارض حسن  
 کرشمه کنان ز کس نه جواب  
 وز ونگه گو گشته مشکوی شاه  
 که چندی او نایدش بر زبان  
 ز خدای شه نخل بن برگرفت  
 پدیدار شد لولوی شاه  
 به جنبش زور آمد رگ سستی  
 که دانا کند سوی چشمه گاه  
 و زان جنبش آرام جانش دهد  
 ز دور فلک باز بستند را ز  
 ترازوی اجسم پرا فرختند  
 ز دور و نزدیک و شمشیر گشت کور  
 گرامند از علم سوی عمل

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

از یک دهان نهد و در قفسه  
صدف گوهری را نشاند و چون  
که قطرات بر آن افتاد و در  
آن زمان از این آواز آمد که  
ای کرم آید خوشتر است  
فرمانده پیش او را نهاده  
از این سخن که بگریزی از من  
بناست چنان که زن گفت

۱۴

تولید و صادرات

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۴۰۰/۰۵/۲۲

سید ذکریا علی

وہابیہ کی روایت کے مطابق

فرقی متعلق بقول المفسر

بسم الله الرحمن الرحيم

مه و زهره در قوس دوم ساخته  
 زحل در دوازدهم و چهار یکم  
 جوخه شکر ان گشته خدمت نامی  
 جلوسم زنی چشم بد و درازو  
 برافروخت باغ از بنال چنین  
 سکندر ملک نام او ساختند  
 که دنیا بد و او خواهد کسید  
 خبر داد تا که در حرم و سپاس  
 و کیش بکشاد و پیر شد به تخت  
 بخوانندگان داد و سپاس  
 می و متک میر گشت بر طرف جوی  
 خرامنده شد چون فرمان تدر  
 شد از خبر عهد میدان گراسه  
 کسی کاغذش بد حرف که میر  
 ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد  
 بی شای و مشرباری گرفت  
 بمن و ده مهر باد و آب و شربت  
 و اگر غصه که در دم بشتی سوم

عطارد زجوزا بر دل تاخته  
 بر آسته قوس را ششتری  
 ششم خاند را کرد و بر آرم جای  
 چنین طالعی کا مردان پور ازو  
 چنانهان گرامی بقال چنین  
 ز تقویم طالع چو پیر دستند  
 در احکام هفت اختر آمد پی  
 از آن فرخی مرد اختر شناس  
 شه از مهر نند فیس در تخت  
 بشاوی گرانید زانده در پنج  
 بیست و نوزده آن به شکو می  
 چو شد ناز بر ورده آفتاخ میرو  
 ز کوه دار بر مرکب آرد و یا  
 کسان خواست از دایه فرجه شیر  
 چو شد رسته تر کا به شمشیر  
 در آن پس نشاء سواری گرفت  
 بهشتانی آن راجح بیان شربت  
 گران می آباد کشتی شو م

[illegible][illegible]

یاجن حاکم پادشاہ  
کہ بزار حش باشد  
کہ کاری اور و کاری بود  
یا ناز و داور تک بار گے

دانش آموزین بکنند از لفظ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

وشاره دارم از قسم ساخته و این  
آفرینگار برای تحسین گفت

1

مجلس شورای اسلامی

استاد محترم

مجلس شورای اسلامی



نه بدی که طوفان برادر مال  
 بهستی از بستی لازم است  
 چنان ندی که آن رستین سالیان  
 گزارنده حرج دهقان نوزد  
 که چون شاه یونان ملک مستقیم  
 بفرزانه فرزند شد سر بلند  
 چو فرزند خود را خردمند یافت  
 نداشت پدر هیچ بالیست تر  
 نشانست بر آتش در آموختن  
 نقد آجس آنکو شردمند بود  
 تا یورگاری داد رنج برو  
 آتشی شای سبزی ای غرض  
 زهر و انشی کو بود و در قیاس  
 بر آست لکن گوهر پاک را  
 خجسته اویش از هر چه در پرده بود  
 به سال شزار که تیز بود  
 به یک بینی جوشتا فتنه  
 از سلوک که حد رس شهزاده بود  
 به آنچه از پدر گایه آمد و نمنه  
 چو آستادان افروخت و رای  
 به خیم او شیر برد به نچ  
 چو مشورا اقبال او خواند پیش  
 بر آن که طالع بخیر مرده بود

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]















این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

وزیر کورسی قصه را براند  
 به پیر و پسر شاه شد زنجاری  
 ملاک چنان از دمانی بکن  
 که شتر را قوی تر کند پا چگاه  
 برای پسران که نام تو  
 شود دوست پیر و دوشمن آن  
 ز صفت و نیه بر و رایت بدین  
 ف و زنده بر قش بر آید پیغمبر  
 و لیلیش سو مسرشد پناه  
 پنجه کشند شش بغا که بر پناه  
 کند لشکرش سوی صحرا سیل  
 دو کسبه بسوی بیابان شدند  
 بجهت خواه زنگی کمر و سخت  
 جهان کشت چشم تنگی رباه  
 شد از زخم پناک پیر خاسته  
 زمین را ز خشمش بر افتاد و سیخ  
 فرو داد و آسمان بر زمین  
 شده مایه و کجا بر اسیر گران  
 بوحش بیابان در آید گریز  
 گر زنده شد دیو ز آواز شان  
 که گریه ز مردم بر آید و کرد  
 هوای ز دوش چکر تاب و  
 نه همی بر و گرم خرافات

اسطوری بس در دل را بخواهد  
 وزیر خردمند پیر و پسر  
 که ز خیر و بخت آزا سینه بکن  
 برای نگه کاری از دست شاه  
 شود و مصر آن حاجت رام تو  
 و گر دشمن از آوری به خاک  
 بکنند به دستور پیر و پسر  
 یکی لشکر انجیت کز ترک و سیخ  
 ز دریا سو خنک او و در آید  
 همه مصریان شهری و لشکر  
 بجهت پیر و پسر کز لب بر و نیل  
 به رخاش زنگی شتابان شدند  
 و زین آن صبحه کشیدند رخت  
 چو زنگی خبر یافت کا در سپاه  
 و لشکر بار شد آراسته  
 ز فعل شمشیران پولاد و سیخ  
 زین مغره کا در برون از کمین  
 زگر زگران شک چاکشان  
 ز شورشیدن با لک چون رستم  
 جو و جنگ شد ساخته سازشان  
 بجای گرفتند مایه سب و  
 زمینی زگو گردنی آب تر  
 نه آبی در و سهر و جز زیر تاب

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۰۰

ز سمن بجور آمده خار  
در انجای خولان وطن ساختند  
چو کوچه پشته و دره کا در مین  
بر آفاق شد گاه و گاه درین  
شکل نبات خود عطر سانی کشاد  
برون شد یک دار و شش شاس  
ستاره در آمد تبا نند  
بیک جای چو در دم و هم نگار  
بیا ساقی آن می که روی پوشست  
مگر با سن این دی حجابا پلنگ است

در وقت راز و راز بازاری  
چو نخلان بهر گوشت می ساختند  
برون شربت شیر سیاه از کین  
بر آمد ستاره چو دندان شیر  
چنان ز یور بر روشنائی نهاد  
یتا قی کر بخت بر جای پاس  
بر آسود خلق از شتابندگی  
فرود آمد روی و رنگی ز کار  
بمن ده که طبع هم چو رنگی خوشست  
چو روی و رنگی نگر و دود رنگ

دستان مصاف کردن سکند با بنگیان

فرشیده راهی شد این راه و دوز  
درین ره فرشته زره میرو و  
بشمار این چار سور هر و سه  
قاصد قراصت ربایه نخست  
بچو می کشاند ز و دهان پیر  
ز من خست این هم زمان و ریاد  
آین نشان این بیکانه خوب  
و شوران آیین رو به حیل ساز  
ولیکن چو گردم بهنگام چو ش  
کد ارش کن راز ای کیفیت  
کرجون شاه چین زین بر آید

که بر چرخ هفتم تو ان دید  
که آمدی دیو ده میرو و  
لشکر و دو جوتان ز و جوس  
بر اینداز و چو نکه کرد و درست  
بمن میسر و شد به یوان میسر  
ز با هم این نکته مغد و ربا و  
و زونی بین کز با سنی بجوی  
یگی سوی شجوت یکی سوی آز  
نه سوران دیده نه سوران گوش  
ز تار سنج و متقان چنین بارفت  
فلک نفس تری و آتش رها و

دانش که در این راه  
دانش که در این راه  
دانش که در این راه

چو نخلان بهر گوشت می ساختند  
برون شربت شیر سیاه از کین  
بر آمد ستاره چو دندان شیر  
چنان ز یور بر روشنائی نهاد  
یتا قی کر بخت بر جای پاس  
بر آسود خلق از شتابندگی  
فرود آمد روی و رنگی ز کار  
بمن ده که طبع هم چو رنگی خوشست  
چو روی و رنگی نگر و دود رنگ

دانش که در این راه  
دانش که در این راه  
دانش که در این راه

دانش که در این راه  
دانش که در این راه  
دانش که در این راه













شیر زنگبار که آروم بند  
 دل زنگبار در اندام اس  
 فروزید مرید آتش انگیزان  
 جو فروز دگر مرغ بکشاد بال  
 بخیزد سپه بانک بر دوش  
 شهبازی شیراز از تیسنه  
 زلف و سر آردون کا و دم  
 و لباسی گر گیشنه چرم از فروش  
 ز شوژین طلبک جسم بر  
 دل ترکدان دران دارو گیر  
 زمین لیره مفرحه در و مانع  
 شو از دوزخان تیر پولاد سایی  
 پلارک چنان تاغت از روی تیغ  
 دو لشکر دگر باره بر خاستند  
 و بار از دوسو در خروش آمدند  
 بر آینه لشکر روم و زنگ  
 سر باو پایان پولاد نعل  
 زنگ گما نهایی بازو شکست  
 و رشیدن تیغ آینه تاب  
 زوه لشکر روم راست بلند  
 قلب بند سکن در فلقوس  
 زمین سپه زنی قشون  
 صف زنده پیلان سبک گروه

[illegible][illegible]





درم پهلوانان به پنج  
 بر دم کشتی از دما پیکرم  
 شکر نده را دارم از رم سست  
 مرا از کشتی در جهان شرم نیست  
 چون زنگی آنکه که خندان بود  
 بجفت این بر زو بر ابرو شکست  
 ز روی سواری توانا و چشمت  
 با تش کشتی باز مالید گوش  
 در آمد بدو زنگی جنگ سو و  
 و گر کینه خدایی در آمد بجنگ  
 و گر روی رفت چون تند باد  
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه  
 چنین تا بقدر بنفشاد و مرد  
 و گر یکیش را نیامد نیا  
 دل از جای شد لشکر و دم  
 چو کرد آن زبانی سپهر از خون  
 شه گرونان شاه گرو و نگرای  
 بر آرمش شرجیک زنگی تو هیچ  
 زده بر میان گوهر آگین کس  
 به تن بر یکی آسمان گون زره  
 یانی یکی تیغ زهر آب جویش  
 کندگی چو ابروی طعنا چیان  
 طعانی بر آنکه بر پشت بور

خورم کرده گردان بیدار  
 نه مردم کشتم بلکه مردم خورم  
 خراز زیر پا لان براید و رست  
 ستیره بسی هست و از رستم  
 سپه شیری الماس ندان بود  
 چواری که چید ز سودای رخ  
 بران آتش افکند خود رست  
 چو پرتوانه کایدش خون جوش  
 یک ضربت از تن سرش رار بود  
 فلک هم در آورد پایش بنگ  
 که تا چشم بر سرمه بندست نهاد  
 سبکتر شده چون خرامنده ماه  
 به تیغ آمد از رویان و زهر  
 که با آن زبانی شود زرم ساز  
 چو از کوره آتشن موم را  
 نیا مدنی و او کس برون  
 ز پیکار سوگشتی کرد جای  
 ز سبک کشتی نیزه را و هیچ  
 در آورد و پهلوانی سپهر  
 چو مرغول زنگی گره در گره  
 حامل کمر و همشته از طرف دوش  
 نجم چون کمان گوشه چایان  
 در آمد زین آن شهیل زور

درم پهلوانان به پنج  
 بر دم کشتی از دما پیکرم  
 شکر نده را دارم از رم سست  
 مرا از کشتی در جهان شرم نیست  
 چون زنگی آنکه که خندان بود  
 بجفت این بر زو بر ابرو شکست  
 ز روی سواری توانا و چشمت  
 با تش کشتی باز مالید گوش  
 در آمد بدو زنگی جنگ سو و  
 و گر کینه خدایی در آمد بجنگ  
 و گر روی رفت چون تند باد  
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه  
 چنین تا بقدر بنفشاد و مرد  
 و گر یکیش را نیامد نیا  
 دل از جای شد لشکر و دم  
 چو کرد آن زبانی سپهر از خون  
 شه گرونان شاه گرو و نگرای  
 بر آرمش شرجیک زنگی تو هیچ  
 زده بر میان گوهر آگین کس  
 به تن بر یکی آسمان گون زره  
 یانی یکی تیغ زهر آب جویش  
 کندگی چو ابروی طعنا چیان  
 طعانی بر آنکه بر پشت بور

درم پهلوانان به پنج  
 بر دم کشتی از دما پیکرم  
 شکر نده را دارم از رم سست  
 مرا از کشتی در جهان شرم نیست  
 چون زنگی آنکه که خندان بود  
 بجفت این بر زو بر ابرو شکست  
 ز روی سواری توانا و چشمت  
 با تش کشتی باز مالید گوش  
 در آمد بدو زنگی جنگ سو و  
 و گر کینه خدایی در آمد بجنگ  
 و گر روی رفت چون تند باد  
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه  
 چنین تا بقدر بنفشاد و مرد  
 و گر یکیش را نیامد نیا  
 دل از جای شد لشکر و دم  
 چو کرد آن زبانی سپهر از خون  
 شه گرونان شاه گرو و نگرای  
 بر آرمش شرجیک زنگی تو هیچ  
 زده بر میان گوهر آگین کس  
 به تن بر یکی آسمان گون زره  
 یانی یکی تیغ زهر آب جویش  
 کندگی چو ابروی طعنا چیان  
 طعانی بر آنکه بر پشت بور





هر پهلوان بهایه را پیوسته  
 فرو برد چون کوه پنج استوار  
 بهر گوشه گشته غم شیرینش  
 بقلب اندرون آهنگی در سار  
 جسد از رنگ بجنبان ز رنگ  
 ز تاهای گشت تیغ بر شد ماه  
 کز آن هول دیوانه شد مغرور  
 ز بی خوابی اندام گشت زرد  
 میا بختی همی جست راه گریز  
 زمین ابهی سود هشد استخوان  
 بگردون گردان درآمد هراس  
 زمین مغرور کوه از سر انداخته  
 بد ز تاهای روین بر افتاد بوش  
 گمان کرد کاه بر سر اخیل سوار  
 ز هر غار بر شد غباری چو میخ  
 گره بسته خون در دل غار گشت  
 زیستان جوشن بر اور و شیر  
 بجز گرد کردن نیگشت هیچ  
 معلق ز تان همدی تیغ تیز  
 بر قص امده اسپر بر عنان  
 شده آهین و سنگ روی پیش  
 هوا بسته از آه رنجیدگان  
 چو کوهی که آن باشد از لا جو

بقلب اندرون پای خود را افشرد  
 چو است با بست ز آهین حصا  
 همان لشکر رنگ و خیل جانش  
 جیش علی بر زمین بر بری بر سار  
 چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ  
 درآمد بنفشه بدن آبرو پشیا  
 چنان آمد از هر دو لشکر غرور  
 گره در گلو با فرو بست گرد  
 زگر ز گران سنگ و شمشیر تیز  
 زگر ز گران سنگ چالاش گران  
 ز پس شورش کوس و دینه طاس  
 ز رخسار هر دو مغرور دخت  
 ز زوید شکوشت سندر خروش  
 ز تاهای زنده بر آهنگ دور  
 ز کس کوفتن بر زمین گرز و تیغ  
 ز رخسار بولا و پیران خدنگ  
 گمان کرد آبرو بجز تان تیر  
 گشت در گره داده تیغ تیغ  
 چو همدی بازی گر گر خمید  
 ز موزونی ضربهای سنان  
 بر زبوره تیز زبانه ز نور نیش  
 زمین خسته از خون انجمیدگان  
 برارسته قلب شاه آبرور

هر پهلوان بهایه را پیوسته  
 فرو برد چون کوه پنج استوار  
 بهر گوشه گشته غم شیرینش  
 بقلب اندرون آهنگی در سار  
 جسد از رنگ بجنبان ز رنگ  
 ز تاهای گشت تیغ بر شد ماه  
 کز آن هول دیوانه شد مغرور  
 ز بی خوابی اندام گشت زرد  
 میا بختی همی جست راه گریز  
 زمین ابهی سود هشد استخوان  
 بگردون گردان درآمد هراس  
 زمین مغرور کوه از سر انداخته  
 بد ز تاهای روین بر افتاد بوش  
 گمان کرد کاه بر سر اخیل سوار  
 ز هر غار بر شد غباری چو میخ  
 گره بسته خون در دل غار گشت  
 زیستان جوشن بر اور و شیر  
 بجز گرد کردن نیگشت هیچ  
 معلق ز تان همدی تیغ تیز  
 بر قص امده اسپر بر عنان  
 شده آهین و سنگ روی پیش  
 هوا بسته از آه رنجیدگان  
 چو کوهی که آن باشد از لا جو

هر پهلوان بهایه را پیوسته  
 فرو برد چون کوه پنج استوار  
 بهر گوشه گشته غم شیرینش  
 بقلب اندرون آهنگی در سار  
 جسد از رنگ بجنبان ز رنگ  
 ز تاهای گشت تیغ بر شد ماه  
 کز آن هول دیوانه شد مغرور  
 ز بی خوابی اندام گشت زرد  
 میا بختی همی جست راه گریز  
 زمین ابهی سود هشد استخوان  
 بگردون گردان درآمد هراس  
 زمین مغرور کوه از سر انداخته  
 بد ز تاهای روین بر افتاد بوش  
 گمان کرد کاه بر سر اخیل سوار  
 ز هر غار بر شد غباری چو میخ  
 گره بسته خون در دل غار گشت  
 زیستان جوشن بر اور و شیر  
 بجز گرد کردن نیگشت هیچ  
 معلق ز تان همدی تیغ تیز  
 بر قص امده اسپر بر عنان  
 شده آهین و سنگ روی پیش  
 هوا بسته از آه رنجیدگان  
 چو کوهی که آن باشد از لا جو







بلاطنا طبیعت سیاه و دشمن شود

چو لوتی دی چند سرش برشود

### اظفر یافتن سنگ بر لشکر زنگیان

پرویز و گر چشمه آفتاب  
دلو لشکر بهم پر کشیدند کوس  
تدروان رومی و زراغان زنگ  
سیاهان چو شب و میان چون چرخ  
بر شویست که ابر زنگارگون  
در آن سل کنای شد تا مغروق  
جهان نسوخته آسمان به کار کرد  
بر آستانه بازار ناور و را  
خدا گندی از کور چشم هر  
شاید که در رخ زخمشد چشمه دار  
شان کش سیکه نیزه سی ارش  
حاصل کی تیغ بندی چو آب  
کلاهی ز به لاد چین بر سرین  
بر آویختند ناسخ زهر دار  
نشستند ز به باره کوه و دشت  
روان کرد دیو لب سیکه آگاه  
نیاید لیکن که کز مروه بود  
و گز زنجیری را چو علف پیست  
بیک ماه چ نشسته که روی پر سید  
و گرد و بوسه آمد چو یکبار

بر آویخت آتش بر روی آب  
چو شطرنجی از عانج از آهوس  
شده سینه با یسینه و زنگ  
کم و بیش چون رخ و جبهه چشم زلغ  
فرورخت از و به درای خون  
یکی تشنه ماند و یکی گشته حزن  
بس درخواه بر چشمه به کار کرد  
بر آویختند آب روان گرد را  
چو شیده و فارغ شد تیغ و تیر  
که در چشمه آید سیکه چشمه دار  
آب جگر یافتند پرورش  
گوهر سر تر از چشمه آفتاب  
که گوهر بر شک آمد از گوهرش  
بدقت زدون رخ چون لهر مار  
بد بدن همایون بر رفتار خوش  
بدید که و چشمه که آید به راه  
باندایشه لشکر کز مروه بود  
و سجاد تا گوهر زرد بدست  
ز زنجی رک زندگانه بر سر  
کز و چشمه سینه گان شد سوره

استعاره از آن که در چشمه  
دلو لشکر بهم پر کشیدند کوس  
تدروان رومی و زراغان زنگ  
سیاهان چو شب و میان چون چرخ  
بر شویست که ابر زنگارگون  
در آن سل کنای شد تا مغروق  
جهان نسوخته آسمان به کار کرد  
بر آستانه بازار ناور و را  
خدا گندی از کور چشم هر  
شاید که در رخ زخمشد چشمه دار  
شان کش سیکه نیزه سی ارش  
حاصل کی تیغ بندی چو آب  
کلاهی ز به لاد چین بر سرین  
بر آویختند ناسخ زهر دار  
نشستند ز به باره کوه و دشت  
روان کرد دیو لب سیکه آگاه  
نیاید لیکن که کز مروه بود  
و گز زنجیری را چو علف پیست  
بیک ماه چ نشسته که روی پر سید  
و گرد و بوسه آمد چو یکبار

بر آویخت آتش بر روی آب  
چو شطرنجی از عانج از آهوس  
شده سینه با یسینه و زنگ  
کم و بیش چون رخ و جبهه چشم زلغ  
فرورخت از و به درای خون  
یکی تشنه ماند و یکی گشته حزن  
بس درخواه بر چشمه به کار کرد  
بر آویختند آب روان گرد را  
چو شیده و فارغ شد تیغ و تیر  
که در چشمه آید سیکه چشمه دار  
آب جگر یافتند پرورش  
گوهر سر تر از چشمه آفتاب  
که گوهر بر شک آمد از گوهرش  
بدقت زدون رخ چون لهر مار  
بد بدن همایون بر رفتار خوش  
بدید که و چشمه که آید به راه  
باندایشه لشکر کز مروه بود  
و سجاد تا گوهر زرد بدست  
ز زنجی رک زندگانه بر سر  
کز و چشمه سینه گان شد سوره

از آن که در چشمه  
دلو لشکر بهم پر کشیدند کوس  
تدروان رومی و زراغان زنگ  
سیاهان چو شب و میان چون چرخ  
بر شویست که ابر زنگارگون  
در آن سل کنای شد تا مغروق  
جهان نسوخته آسمان به کار کرد  
بر آستانه بازار ناور و را  
خدا گندی از کور چشم هر  
شاید که در رخ زخمشد چشمه دار  
شان کش سیکه نیزه سی ارش  
حاصل کی تیغ بندی چو آب  
کلاهی ز به لاد چین بر سرین  
بر آویختند ناسخ زهر دار  
نشستند ز به باره کوه و دشت  
روان کرد دیو لب سیکه آگاه  
نیاید لیکن که کز مروه بود  
و گز زنجیری را چو علف پیست  
بیک ماه چ نشسته که روی پر سید  
و گرد و بوسه آمد چو یکبار



ز بس زنگی گشته بر خاک راه  
عقیق از شسته آتش افروخته  
سکاشد شیشه گشت گوهر گران  
الیه سمن برگ شد مشک بید  
سراسیمگی در منش تا خسته  
ز دل دادن چاوشان و دیر  
یکی گفت شوئی و دیگر گفت مان  
سین و دیشک جواز حد گشت  
قوی دست را خنجر شد رهمنون  
دران تا خنجر شکر و دیمان  
سکندر ریشتر بکشاد دست  
چو زینگی در اند بزنگانه رود  
سر را بست شاه بر شد بهماه  
فروریخت باران رحمت زمیخ  
شاده ملک زیر زمین درفش  
زهر سوکشان زنگی چون ننگ  
کسی را که زیر شکم ساختند  
دران وادی از نگارن گیس غاند  
گر و میثک بر تیل کردند زور  
خدا بپند که کو بار مردم کشد  
چو خصمان گرفتار خواری شدند  
بخشو و بر خسته کارشان  
شدن وحشیان را که بود از حبش

در من گشته بر آسمان رو سیاه  
شبه گشت ز آتش بنم سوخته  
چنین است خود در سم کوهر گران  
غواب سیه صید باز غیب  
ز رخت خرد خانه پر دخت  
دلاور شده گور بر جنگ بشر  
بر او و سرهای هوی از جهان  
زمانه سیکه را ورق در نوشت  
بزنندار خواست در راه زبون  
بزرگی گشتی بسته بهر سو میان  
ببازار زنگی در اند شکست  
ز شهر و در روی بر اید سرد  
ز غوغای زنگی تنی گشت راه  
خروشست زنگار زنگی ز تیغ  
ز سیف و بر تن قبای بخشش  
بگردن در افسار با پالنگ  
فرمان خسر و سرانداختند  
و گر ماند جسد خور و گرس نماند  
قنادند چون پیل بر پای سور  
گهی شمش گشت که بر شمش گشتند  
حبش و مریان نینهار می کشند  
ز شمشیر خود داد ز نینهارشان  
نفس سو گشتن دران شکمش

در من گشته بر آسمان رو سیاه  
شبه گشت ز آتش بنم سوخته  
چنین است خود در سم کوهر گران  
غواب سیه صید باز غیب  
ز رخت خرد خانه پر دخت  
دلاور شده گور بر جنگ بشر  
بر او و سرهای هوی از جهان  
زمانه سیکه را ورق در نوشت  
بزنندار خواست در راه زبون  
بزرگی گشتی بسته بهر سو میان  
ببازار زنگی در اند شکست  
ز شهر و در روی بر اید سرد  
ز غوغای زنگی تنی گشت راه  
خروشست زنگار زنگی ز تیغ  
ز سیف و بر تن قبای بخشش  
بگردن در افسار با پالنگ  
فرمان خسر و سرانداختند  
و گر ماند جسد خور و گرس نماند  
قنادند چون پیل بر پای سور  
گهی شمش گشت که بر شمش گشتند  
حبش و مریان نینهار می کشند  
ز شمشیر خود داد ز نینهارشان  
نفس سو گشتن دران شکمش

در من گشته بر آسمان رو سیاه  
شبه گشت ز آتش بنم سوخته  
چنین است خود در سم کوهر گران  
غواب سیه صید باز غیب  
ز رخت خرد خانه پر دخت  
دلاور شده گور بر جنگ بشر  
بر او و سرهای هوی از جهان  
زمانه سیکه را ورق در نوشت  
بزنندار خواست در راه زبون  
بزرگی گشتی بسته بهر سو میان  
ببازار زنگی در اند شکست  
ز شهر و در روی بر اید سرد  
ز غوغای زنگی تنی گشت راه  
خروشست زنگار زنگی ز تیغ  
ز سیف و بر تن قبای بخشش  
بگردن در افسار با پالنگ  
فرمان خسر و سرانداختند  
و گر ماند جسد خور و گرس نماند  
قنادند چون پیل بر پای سور  
گهی شمش گشت که بر شمش گشتند  
حبش و مریان نینهار می کشند  
ز شمشیر خود داد ز نینهارشان  
نفس سو گشتن دران شکمش

بخت بد و تا دل غمشان گشند  
 فروزند هشان گردان گرم دل  
 زین غارت اورون از بهر شاه  
 چو شاه ان متاع گران بخت دید  
 بجز گوهرین جامه وزیرین نمود  
 هم از زکاتی هم از لعل و نور  
 ز کاغذ چون سیم صحر استوه  
 همه نرند ه پیلان بخت کس  
 بختی برده یونانی و بر جیس  
 ز بخت توانهای کوهر نگار  
 همه روی صحره ابر از خسته  
 شمع از فح زنگی دما راج زنگ  
 بخت دران کشنگان بنگر است  
 که چندین خلایق دران دارد  
 گنه که بر ایشان نهم نار و است  
 فلک را سراند اخن شد شست  
 چو دوازده لاجوردی نقاب  
 فلکها که چون لاجوردی خزند  
 درین پرده گنج سرودی گوی  
 که وانا که این خاک اینک  
 همه راه گریست بیننده گو  
 بیاساقی از می سر است کن  
 از آن می که دل را بد و خوش کنم

بخت بد و تا دل غمشان گشند  
 فروزند هشان گردان گرم دل  
 زین غارت اورون از بهر شاه  
 چو شاه ان متاع گران بخت دید  
 بجز گوهرین جامه وزیرین نمود  
 هم از زکاتی هم از لعل و نور  
 ز کاغذ چون سیم صحر استوه  
 همه نرند ه پیلان بخت کس  
 بختی برده یونانی و بر جیس  
 ز بخت توانهای کوهر نگار  
 همه روی صحره ابر از خسته  
 شمع از فح زنگی دما راج زنگ  
 بخت دران کشنگان بنگر است  
 که چندین خلایق دران دارد  
 گنه که بر ایشان نهم نار و است  
 فلک را سراند اخن شد شست  
 چو دوازده لاجوردی نقاب  
 فلکها که چون لاجوردی خزند  
 درین پرده گنج سرودی گوی  
 که وانا که این خاک اینک  
 همه راه گریست بیننده گو  
 بیاساقی از می سر است کن  
 از آن می که دل را بد و خوش کنم

بخت بد و تا دل غمشان گشند  
 فروزند هشان گردان گرم دل  
 زین غارت اورون از بهر شاه  
 چو شاه ان متاع گران بخت دید  
 بجز گوهرین جامه وزیرین نمود  
 هم از زکاتی هم از لعل و نور  
 ز کاغذ چون سیم صحر استوه  
 همه نرند ه پیلان بخت کس  
 بختی برده یونانی و بر جیس  
 ز بخت توانهای کوهر نگار  
 همه روی صحره ابر از خسته  
 شمع از فح زنگی دما راج زنگ  
 بخت دران کشنگان بنگر است  
 که چندین خلایق دران دارد  
 گنه که بر ایشان نهم نار و است  
 فلک را سراند اخن شد شست  
 چو دوازده لاجوردی نقاب  
 فلکها که چون لاجوردی خزند  
 درین پرده گنج سرودی گوی  
 که وانا که این خاک اینک  
 همه راه گریست بیننده گو  
 بیاساقی از می سر است کن  
 از آن می که دل را بد و خوش کنم

[illegible]





[illegible]

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



در کین پوشیده را باز کرد  
 نیوشید بر آسای همکندری  
 نهانی همی داشت آزار او  
 نبودش سرکین به خواه خویش  
 که روی بزرگی چه بازی نمود  
 باین چیرگی تنهیت ساختند  
 همه روی از بدلی رسته شد  
 به تداود امور بازی کند  
 نبوت درش انگند هر که  
 بمن ده کرد روی مردان می ست  
 ندید بهر آفتاب آستین

نه بجامی خود پاسه ساز کرد  
 نستاندن پاسخ سرسری  
 سکند رسته آزرده آزار او  
 رفیر وری دولت و جاه خویش  
 ز شهر سوخته ترکشازی نمود  
 ز شهر کشوری قاصدان تاخند  
 در طعنه بر رویان بسته شد  
 زمانه چه عاجز نوازی کند  
 درین آسیادانه بینی بس  
 به ساقی آن می که فرخ پی ست  
 شکی کوست خلوای هر غم کس

سگالش نمودن سگ بر قهر و اول ن بفرمودی

چنان بنیم از میل جویند و پڑ  
 نه بنیم کس را ورین روزگار  
 چون سبیل ز راه و ناگزیر  
 بسفول غمت این سرود  
 چون بیرون هم که از کج باغ  
 نه بنیم کس از پوششیان دست  
 و کرباره از دست این دوستان  
 تماشای این باغ دلکش کنم  
 گزاشگر کارگاه سخن  
 که چون شاه روم از پیچون گز

یکی سوی دریا کی سوی در  
 که میلش بود سوی آموزگار  
 کزین گوشت گیران بشوم گوشت گیر  
 بشوم فارغ از شغل و دیار و د  
 ترنجی بستم چو روشن چرخ  
 کرد آن توان آن ترخش بدست  
 گزیر آورم سوی این بوستان  
 به خاطر خدایش را خوش کنم  
 چنین گوید از موبدان کس  
 بر آسود آمد مرا دشمن جنگ

در کین پوشیده را باز کرد  
 نیوشید بر آسای همکندری  
 نهانی همی داشت آزار او  
 نبودش سرکین به خواه خویش  
 که روی بزرگی چه بازی نمود  
 باین چیرگی تنهیت ساختند  
 همه روی از بدلی رسته شد  
 به تداود امور بازی کند  
 نبوت درش انگند هر که  
 بمن ده کرد روی مردان می ست  
 ندید بهر آفتاب آستین

نه بجامی خود پاسه ساز کرد  
 نستاندن پاسخ سرسری  
 سکند رسته آزرده آزار او  
 رفیر وری دولت و جاه خویش  
 ز شهر سوخته ترکشازی نمود  
 ز شهر کشوری قاصدان تاخند  
 در طعنه بر رویان بسته شد  
 زمانه چه عاجز نوازی کند  
 درین آسیادانه بینی بس  
 به ساقی آن می که فرخ پی ست  
 شکی کوست خلوای هر غم کس

سگالش نمودن سگ بر قهر و اول ن بفرمودی

چنان بنیم از میل جویند و پڑ  
 نه بنیم کس را ورین روزگار  
 چون سبیل ز راه و ناگزیر  
 بسفول غمت این سرود  
 چون بیرون هم که از کج باغ  
 نه بنیم کس از پوششیان دست  
 و کرباره از دست این دوستان  
 تماشای این باغ دلکش کنم  
 گزاشگر کارگاه سخن  
 که چون شاه روم از پیچون گز

یکی سوی دریا کی سوی در  
 که میلش بود سوی آموزگار  
 کزین گوشت گیران بشوم گوشت گیر  
 بشوم فارغ از شغل و دیار و د  
 ترنجی بستم چو روشن چرخ  
 کرد آن توان آن ترخش بدست  
 گزیر آورم سوی این بوستان  
 به خاطر خدایش را خوش کنم  
 چنین گوید از موبدان کس  
 بر آسود آمد مرا دشمن جنگ







بهم بود شد با یکی دوست  
که چون در جهان ریزش خون بود  
پرسید پرسند نظر فال  
سکندر شود در جهان چیره دست  
صدای برادر و کوه از نرفت  
از آن فال فرخ دل خسروی  
نخمرم دلی زان طرف باز گشت  
بند بر نشست با پنجسمن  
سخن را ندانداره کار خویش  
که چون من به نیروی گیتی پناه  
گزید یا خوارگان چون و نام  
بگرا چرا داد باید حسدراج  
گر تو تاج دارد مرا تیغ هست  
گر آتشگر آرد به پیکار من  
مرا نصرت ایزدی حاصلست  
نکته را که فیروز مندی رسد  
دشمن یک شود و بکنند کوه را  
امیدم چنان شد به نیروی بخت  
چه باید بر صد گاه و بار شدن  
شاهزیرگان از پیشه یاور می  
چو حجت بود پیش و ارا مرا  
شناسندگان سدا انجام کار  
که تا چرخ گردنده و آخرت

خبر باز پرسد تر کوه بلند  
سراجام اقبال شهنشاه بود  
که چون می نماید سدا انجام حال  
پژواک می دولت درار شکست  
همان نکته گو گفته بود باز گفت  
چو کوه قوی یافت پشت قوی  
میو بزمگاه آمد از کوه و دشت  
چو سروسهی در میان چمن  
زهر پوری صلح و پیکار خویش  
بگردون گردان رسام کلاه  
نخود بر چنین خوار می چون نخم  
کز و کم ندارم زگوهر نه تاج  
چو تیغ بود تاج آید به دست  
نگهدار من پس نگه دار من  
که رایم قوی شکر کم کید است  
زیاران یکدل بلند می سدا  
پراگندگی آرد و ابنوه را  
که بستانم از دشمنان تاج و تخت  
بجزیه دمی آشکار شدن  
چو گوید چون باشد این داری  
نهانی کنسید آشکارا مرا  
و طایفه کردند بر شمشیر  
وزیر هر دو آید پیش گوهرت

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان

فصل در بیان  
در بیان  
در بیان



چرخ جهان گوهر شاه باد  
 توئی آنکه نیروی پیش پست  
 بجز جاکه باشی خداوند باش  
 بکام تو باد اسبهر پست  
 ز شست تو برگاه فرخنده باد  
 چو پرسیدی از ما بفرنگ و راه  
 چنانست نصحت بهرامی صواب  
 تو بشن گراما تو جنگ آورد  
 ز دشت تو یک تیغ بر دشتن  
 گوشتی که با شیر بازی کند  
 ز دشت نیاید بجز نای و نوش  
 تو و بیش در لشکر آراستن  
 ششون تو تا بیان رنگ  
 تو دوش پروری خصم کن پرست  
 تو ششیر گیری داد جام گیر  
 تو با داد و او هست بیدار  
 تو بیداری او بخودی می کند  
 بیان به کرد از جمله شهر سپاه  
 به بهی که در می هم از اراد  
 نواز شکر بیای به پام تو  
 ز حق دشمنی چند باطل ستم  
 گویند و بیدار می بخت بین  
 خابد که نه و تر این خیال

رخ شاه روشن تر از ماه باد  
 بروندی آنریش پست  
 ز تخمی که کابی برده بند باش  
 ز چشم بهانت بهاد اگر ند  
 سران جهان پیش تو بند و باد  
 بگویم چون بخت شد رهنا  
 که شته بر مخالفت نیارد شتاب  
 برو تیغ تو کار رنگ آورد  
 ز دشمن سر و تیغ بگذشتن  
 زمین جانس قربان نازی کند  
 کرایه تو خوشش آید بچوشن  
 خراج از زبانان توان خوان  
 تماشای او تا ششستان رنگ  
 فرشته و گرامین دیگرست  
 تو بر سر نشینی داد و سپهر  
 تو میزان زود و ترازوی زر  
 تو بکی کنی او بهی می کند  
 ز جهان ندارد کسی یک خواه  
 کساد می درار و به بازار او  
 برار و بخت ملک ناصر تو  
 اگر تا کند باطل از حق سگریز  
 کلیداری کن سخت ششین  
 کرد و لست بکست زهرت بال

این شعر در وصف شاه جهان است که در آن زمان در هندوستان بود و این شعر را یکی از بزرگان هندوستان در وصف او سروده است. در این شعر به صفات و کمالات شاه جهان اشاره شده است و به او لقب «رخ شاه» داده است. همچنین به قدرت و شکوه او اشاره شده است و به او لقب «چرخ جهان» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به خداوند اشاره شده است و به او لقب «خداوند باش» داده است. در این شعر به شجاعت و دلیری او اشاره شده است و به او لقب «تو یک تیغ بر دشتن» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به سران جهان اشاره شده است و به او لقب «سران جهان پیش تو بند و باد» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به زمین اشاره شده است و به او لقب «زمین جانس قربان نازی کند» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به کرایه اشاره شده است و به او لقب «کرایه تو خوشش آید بچوشن» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به خراج اشاره شده است و به او لقب «خراج از زبانان توان خوان» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تماشای او اشاره شده است و به او لقب «تماشای او تا ششستان رنگ» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به فرشته و گرامین اشاره شده است و به او لقب «فرشته و گرامین دیگرست» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «تو بر سر نشینی داد و سپهر» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «تو میزان زود و ترازوی زر» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «تو بکی کنی او بهی می کند» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «ز جهان ندارد کسی یک خواه» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «کساد می درار و به بازار او» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «برار و بخت ملک ناصر تو» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «اگر تا کند باطل از حق سگریز» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «کلیداری کن سخت ششین» داده است. در این شعر به وفاداری و محبت او به تو اشاره شده است و به او لقب «کرد و لست بکست زهرت بال» داده است.

فردا پیش از آنکه از این جهان بگذری  
ببین که چه کاره ای در این دنیا کردی

چون در این دنیا بمانی و بمانی  
ببین که چه کاره ای در این دنیا کردی

از این دنیا بگذری و بگذری  
ببین که چه کاره ای در این دنیا کردی

سری کردن مردم از مردم نیست  
نه بر آدمی نه بر فرازی گشتند  
دود آتش را شیر از آنست شاه  
در دهان خوش بدان نیست کاری بدست  
ز عیش خوش آنکه نشانش دبی  
چه اندر پیوسته با کس بود  
آنکشت که او را خمیرست خام  
مروت تو داری و مردی تراست  
گراو تندر آید تو هستی در خوش  
پدرگر چه با قوت شیر بود  
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ  
بجنگ سیاهان زنگی مرشت  
چو با تیغ تو سرکشی ساختند  
چو زان سپه با برنگشتی چو کوه  
نهنگی که او پیل را سپه کند  
هز بر ثیان که شود صید گور  
حقاقتی که مخیر سازی کند  
در گشای خزان نیک خواه تواند  
نه در آبر گیتی کشائی تراست  
چندین نشاها که فیروزمند  
بخالی که اختر توان بر شمشیر  
همان در حوض خطا پند سست  
چنگر که لشکر کش زنگ بود

و گرنه همه آدمی آدمی است  
سحر آن شده که مردم نواری کنند  
که همان نوازست در صید گاه  
ز نجر و فلش گیتی پای بست  
که پیش ستانی بدانش دبی  
کس آنرا تاباشد که خاکس بود  
همه کس در دهان گندم بود  
بدانیش را گنج با اشد باست  
گراو گنبدان شد توئی گنج بخش  
بکین خواستق نرم شمشیر بود  
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ  
که بودند چون دیو و شیخ زشت  
بهمر سرچ در پایت انداختند  
ازین قضا ابرم نگردهی ستوده  
ز آهواره عاجزی که کس  
سپه مار که روی تاجه ز مور  
بفر و جگان دستبازی کند  
همه خاکیان خاک راه تو اند  
خلل جسم را تو میانی خواست  
بدانیش را چون نیاید گزند  
تو داری و مان و او رمی و شمشیر  
تو غالب تری گر سخن بر سرستی  
بوقتی که با قوت جنگ بود

در این دنیا بمانی و بمانی  
ببین که چه کاره ای در این دنیا کردی

از این دنیا بگذری و بگذری  
ببین که چه کاره ای در این دنیا کردی

از این دنیا بگذری و بگذری  
ببین که چه کاره ای در این دنیا کردی



۶۹  
گروه و عبارت از پنجاه نفر است  
که در سال ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵

دوست منم و در کتب  
سواد خاتم کهن المکرر در پنجابی  
در این باب است یعنی در

مجلس شورای اسلامی

کتابخانه و اسناد

رشید از مالش بهر گوهر  
 شراخام کا بن در آمد بکار  
 چو برداخت رشام آهنگر  
 بنگه بگیری را با انسان که مهت  
 بهر شکل میا خندش نخست  
 به پنا شدی چو راهین ساز  
 مرع مخالف نمودی خیال  
 چو شکل دور شد آنگه  
 بطنین زهر سو که برداشته  
 بدین بند سه زاهین تیره منفز  
 تو نیز اردان آئند بگریه  
 چو آن گرد و آهین سخت پشت  
 سکندر در و دید پیش از کرده  
 چو از دیدن روی خود گشت شاد  
 عروسی که این سنت آرد بجای  
 بیاساتی آن جام آئینه فام  
 چو زان جام بگشود و آئین شوم

نمودند هر یک دگر پیکر  
 پذیرنده شد گوهرش را نگار  
 بصیقل فروزنده شد گوهرش  
 در رویه رجبالم پیکر پرست  
 نخی آمد از وی خیالی درست  
 دراز لیس گردی جبین را دراز  
 مسدس نشان دور دادی حال  
 تفاوت نشد با وی آینه  
 نمایش یکی بود بگذاشتند  
 برافروخت شاه این نمود ازین  
 بدست آری آینه اسکندر  
 بنرمی در را بد ز خودی درشت  
 ز گوهر پیکر هر در آمد شکوه  
 یکی بود به پیکر آینه داد  
 در بد بوسه آینه مار و نماسه  
 بمن ده که بدست به جامی جام  
 بدان جام روشن جهان بمن شوم

[illegible][illegible]

خارج خود اسلین دارا از مسکن

یا نازید او ستویم دست  
 چه بندیم دل در جهان سال ماه  
 جهان و احوالش تو یکسر برد  
 چه باران که کبک کبک میا شود  
 بیا خوریم این خنجر داریم دست

که بی واد و نتوان ز بهادوست  
که هم دیو نهاده است و هم غول را  
بجز فرستد بسا عر بر و  
شود وسیل و انگه بدر یا نشود  
درم بر درم خنجه باید و

مجلس و مدرس و انجمن  
خاک و آب و برق و گاز و راه و ترابری  
و سایر امور عمومی و خصوصی  
و سایر امور عمومی و خصوصی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

برای فهم صفت "پیش از سر راهی چرخ"

سویا را با نمک و روغن بپزید

فردین پسر

تاریخ روز یکشنبه ۱۳۰۲/۱۰/۱۵

[illegible]

جهان گنج ناخنده را خورده گیر  
 سدا انجام در خاک بین چو نشت  
 کز گنج قارون فرو شد بگل  
 چه آمد بجز مردن نامسم او  
 که انداز قفای تبرزن در دست  
 چنین گفت کان شاه فیروز بخت  
 بر اسوده بود از هو سیاه سبزه و هر  
 گهی بر همی کرد و گاه سبزه ستمی  
 خردمند مونس خرد خویش او  
 سخن شد بیسی بر نهلهای تنگ  
 همدس درختی درو می نشاند  
 قنچ خنجر افشان و می نوش بخش  
 ز نوش می و رو در آتش گران  
 روان گردان دیده بار و خون  
 بشود در دو خشکی بدو زود تر  
 گل افشان تر از ماه اردیبهشت  
 نشسته چو بر چرخ بدر منیر  
 سخنگوی رو ششندل آزاده  
 هم او را و هم شاه خود را سینه  
 شنیده سخن کرد با او روان  
 نداده خراج کهن باز جست  
 زده گاه و اگر فتی خراج  
 کردی سدا ز خطیر کار ما

ششک نبار گذر کرده گیسر  
 ازان گنج کا در و قارون بخت  
 چه باید نهادن برین خاک دل  
 ازان گشت زین سدا و عاد  
 درین باغ رنگین درختی ز دست  
 گز آتش کن دیو رتاج و تخت  
 یکی روز قانع دل و بشاد و بهر  
 می ناب در جام شاهنشاهی  
 حکیمان بشیاد دل پیش او  
 بهر شمع کا بد از بانگ جنگ  
 بهر جرمی که شمع می فشانند  
 درختان شده می چو روشن خورش  
 دماغ نیوشندگان سرگران  
 بهر شک قدح ناله از خون  
 زهی زخم کز زخم چون مشکر  
 درمان بزم آماسته چون بهشت  
 سکن در جهانجوی فرح مستور  
 بود اراد را در فرستاده  
 چو خسر و پرستان پرستش نموده  
 چو کز آفرین بر جهان پهلوان  
 زوار او را و او را پرستش نخست  
 که چون بود کز گوهرین تخت و تاج  
 زبونی چو دیدی تو در کار ما

درین باغ رنگین درختی ز دست  
 گز آتش کن دیو رتاج و تخت  
 یکی روز قانع دل و بشاد و بهر  
 می ناب در جام شاهنشاهی  
 حکیمان بشیاد دل پیش او  
 بهر شمع کا بد از بانگ جنگ  
 بهر جرمی که شمع می فشانند  
 درختان شده می چو روشن خورش  
 دماغ نیوشندگان سرگران  
 بهر شک قدح ناله از خون  
 زهی زخم کز زخم چون مشکر  
 درمان بزم آماسته چون بهشت  
 سکن در جهانجوی فرح مستور  
 بود اراد را در فرستاده  
 چو خسر و پرستان پرستش نموده  
 چو کز آفرین بر جهان پهلوان  
 زوار او را و او را پرستش نخست  
 که چون بود کز گوهرین تخت و تاج  
 زبونی چو دیدی تو در کار ما







تو با آنکه دارای چنان نوشته  
 بر آنم میاور که غنیمت آورم  
 بیکسو هم مهر و آرم را  
 مگر شه ندانم که در روز جنگ  
 بکشت تا خون تا کجا تا ختم  
 کسی کار معانی و مملوق و تاج  
 زمین مهر باید نه زرنج استن  
 بدین پایگاه مرا تا کجاست  
 غم و درم آنی بر آن آروت  
 منی که خفته منم و ز کین  
 ترا سکه اسود و بیدار و درج  
 میبوزان چو د کاسه ایام را  
 ز من آنچه بر نیاید آخر مزه  
 دستاده کین و مستان کوش  
 سو شاه شد و انج بر دل کشان  
 فرو گفت پنیامهای درشت  
 چو در اجواب سکندر نشیند  
 به تندی سبک و استمان یاور  
 که بی سکه را به یار ابو و  
 بخندید و گفت اندران زهر خند  
 فلک بین چو ظلم آشکارا کند  
 سکندر نه خود کرد و کوه قاف  
 چنان پشه را بجنگ عقاب

ربا بکن چو او چنین گوشت  
 بهم بکنی با تو بزم آورم  
 بجوشش آورم کینه گرم را  
 چه سرمانندیم در اقصای زمک  
 چه گردنشان را سر انداختم  
 چو ز نهاریان چون فرستد خراج  
 سخن چون ز مصری آراستن  
 بدین پایه باید زمین مایه دوست  
 که گردن بشمشیر من خاروت  
 خرابی میساور و در ایران زمین  
 مکن ناسپاسی در آن مال و گنج  
 قلم در پیش اندیشه خام را  
 چنان باش با من که باشاه شاه  
 سخنها به خود را فراموش کرد  
 شتابنده چون برق آتش فشان  
 که ز سر و بن را بد و تا گشت شست  
 یکی دور باش از جگر بر کشید  
 که آن شد نیوشنده را روی زرد  
 که هم سکه نام و ارباب و  
 که افسوس بر کار چنین بلند  
 که اسکندر را تنگ دارا کند  
 که باشد که با من شو و هم مصاف  
 کم از قطره و آن پیش و پامی آب





زمین را از کیند پیر و افختند  
چو روعن که از کیند آید بدون  
مرا مرغ کیند خوراه سپاه  
بپا و آتش کیند اقصا صد سپه  
سپاه مرا هم بدینسان کیند  
به پشت خرنوش برست دست  
جوابی گویو گیر چون زهر زاب  
که محبت قومی دیند بدخواه را  
طلب کرد ز ایرانیان یا وری  
نمین آهین شد ز نعل ستور  
همه سنگ فرسای و تن شگاف  
فرودند عقل از بشمرون شکفت  
بهر خوراه اندر حساب  
همی موج دریا زنده کشورش  
کما او شد آن بوم مراد بوم خواند  
صبار اسد از گرد او پای کند  
بجو شید وریا بلزید بوم  
ز نعل ستوران بیگانه سم  
بهر جا که آید خراسان کند  
بگام دلم بختان چون خوشتر  
مهر او خور و خاک روزی بود

ایک لفظ مرغان ورو تا خند  
 بہ است گفتا درین رنجگون  
 اگر لشکر از کفہ انگیخت شاه  
 پس آنکہ غنیمتی سپیدان نمود  
 کہ شہر گشت لشکری زین قیاس  
 چو قاصد جو ابی چنین دید سخت  
 بد ارارسانہ از سکنید جو اسب  
 بر آشتیست از ان تیرگی مشاہرا  
 جہاند اروا را بدان داورے  
 ز چین ز غر از زم و غر نین و جہا  
 سپاہی بہم کرد چون کوہ تان  
 چو خار چیں شمار سپہ بر گرفت  
 ز خلی سواران چابک رکاب  
 جہانجوی چون دید کہ لشکرش  
 سپاہی چو آتش سو روم راند  
 بار من در آمد چو دریائے تند  
 زمین بر زمین تابا قصابی روم  
 عیلت در زمین گشت چون کج گم  
 ای شاہ گر آقبا بی کند  
 پیاسا تی آن را وق روح بخش  
 من اورا خورم و لغو زنی بود

[illegible][illegible]

|                         |                                 |
|-------------------------|---------------------------------|
| چونکہ توحید کا راستہ ہے | توحید پر غور نہ کرنا شکر بھرپور |
| کے                      | کے                              |

بہنیں! میں نے تمہارا کام جانتا تھا

[illegible]







۱۲۳۴۵۶۷۸۹۱۰۱۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰



چو بر حق که کوه ابر سیاه  
 عقابی سپید پرو بالش ز نور  
 بسر ز چنان از دایمیکر  
 زهره از هر یک مشت خاک  
 بشیر می توان گردش گرگ بند  
 در و گاه ملواید و گم جسر  
 یکی طشت خون شدی کی طشت خاک  
 ز خون سیاوش لبی سرگشت  
 همه خاک در زیر خون آورد  
 که بر بسته شد راه فرادرس  
 گلو نخته به مرد فریاد خواه  
 بخاموشی خویش کاره کنی  
 باتشکه مغز من بر من و ز  
 که چون شمع بر قرص آتش بود

رده بر سر از جعد پر چم کلاه  
 نیرنگها بود پید از دور  
 شد آن اردو با چنین لشکر  
 جهان کرد از آشوب خود گردناک  
 از تن گریه گون خاک تا چند چند  
 جهان یک نواست پنجه سر  
 خاک بر بند سی زمین در خاک  
 بنشته برین هرو آلوده طشت  
 زمین گر بضاعه برون آورد  
 نیت درین طشت فریاد کس  
 چو فریاد را بر گلو بسته راه  
 به ابر پر ده خود حصار بسته کنی  
 یا سانی آن آتش تو به سوز  
 مجلس فردوسی دلم خوش بود

رای زون دارا و کار کند را با خا صان خویش

پناه خدا این آباد است  
 بنزدیک و انا خردمند نیست  
 که هم سایه کوی نابخردست  
 به آرد آستان خرد کم زانی  
 که گردن زده هقانی آزاد کرد  
 بگردن زنان بر نیاری خروش  
 که از آن و خود و خود و برادرش

خردمند را خونی از دوا دوست  
 کسی که بدین ملک خردمند است  
 خرد نیک و سایه شد آن پادشاه  
 بود کوی نابخردان و هم زنی  
 دین رزم کسی خانه آبا کرد  
 تو نیز از منی باری گردن زد و دش  
 چه در پای بسرایه خویش بهشش

بهمانی خویش تار و زر مرگ  
جو پیش از بزرگ کسان خوردگان  
گزیده پیری هم از مدبران  
که چون شاه روم آمد از دست  
چو گریه شد در همه مرز بوم  
بپوششش دارا سمرانه اخته  
جهان را بدین چرخه نور و بود  
از بوم و کشور و یکبارگی  
را و آرا پرستی پیش خواسته  
چو در آری در اذل آگاه گشت  
ز پیران روشندان رای زن  
ز مهر کار دانی برامی درست  
که بدخواه را چون دراد گشت  
چو افشون در آموز و از بهنون  
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود  
مکر و دشتش دران کار کس چاره  
چو دانسته بودند که سرکش است  
سنگشای کس در نیار و بگوشت  
بچشمه در از نگه شش دران  
فراتر ز ناسم که از فرد برز  
بجست دران آینه نگاه بود  
شنا گشت بر شاه و پیرم شاه  
بکار دایمی عالم از نام تو

در خنق بنو از نویش تن ساز برگ  
چو تن شد انگشت و تی کرد باز  
گر از شش چنین کرد با بجزوان  
همش تیغ در دست و هم چو است  
که آمد برون از دای ز روم  
همه آلت داور می ساخت  
که سیه اددار ارجا نسوز بود  
سجده آمدند از دستم گاهگی  
بهر سکنه بسیار است  
که مخرج سکنه ز دریا گشت  
برار است پنهان کی نمین  
وران داور می چاره کار هست  
پل چرخ را چون کند پای بست  
که آید ز کار سکنه برون  
ز پیر و جنگیش تر سیه بود  
نخوردش عینی هیچ عفو اره  
بسوزندگی گرم چون آتش است  
وران کار بودند یکسر خوشش  
سری بود نامی ز نام آوران  
تنش جوشنی بود باز و سن گرز  
از احوال پیشینه آگاه بود  
که آید و باد از تو این بزمگاه  
همان جنبش دور ز آرا مته

در خنق بنو از نویش تن ساز برگ  
چو تن شد انگشت و تی کرد باز  
گر از شش چنین کرد با بجزوان  
همش تیغ در دست و هم چو است  
که آمد برون از دای ز روم  
همه آلت داور می ساخت  
که سیه اددار ارجا نسوز بود  
سجده آمدند از دستم گاهگی  
بهر سکنه بسیار است  
که مخرج سکنه ز دریا گشت  
برار است پنهان کی نمین  
وران داور می چاره کار هست  
پل چرخ را چون کند پای بست  
که آید ز کار سکنه برون  
ز پیر و جنگیش تر سیه بود  
نخوردش عینی هیچ عفو اره  
بسوزندگی گرم چون آتش است  
وران کار بودند یکسر خوشش  
سری بود نامی ز نام آوران  
تنش جوشنی بود باز و سن گرز  
از احوال پیشینه آگاه بود  
که آید و باد از تو این بزمگاه  
همان جنبش دور ز آرا مته

بهمانی خویش تار و زر مرگ  
جو پیش از بزرگ کسان خوردگان  
گزیده پیری هم از مدبران  
که چون شاه روم آمد از دست  
چو گریه شد در همه مرز بوم  
بپوششش دارا سمرانه اخته  
جهان را بدین چرخه نور و بود  
از بوم و کشور و یکبارگی  
را و آرا پرستی پیش خواسته  
چو در آری در اذل آگاه گشت  
ز پیران روشندان رای زن  
ز مهر کار دانی برامی درست  
که بدخواه را چون دراد گشت  
چو افشون در آموز و از بهنون  
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود  
مکر و دشتش دران کار کس چاره  
چو دانسته بودند که سرکش است  
سنگشای کس در نیار و بگوشت  
بچشمه در از نگه شش دران  
فراتر ز ناسم که از فرد برز  
بجست دران آینه نگاه بود  
شنا گشت بر شاه و پیرم شاه  
بکار دایمی عالم از نام تو

بهمانی خویش تار و زر مرگ  
جو پیش از بزرگ کسان خوردگان  
گزیده پیری هم از مدبران  
که چون شاه روم آمد از دست  
چو گریه شد در همه مرز بوم  
بپوششش دارا سمرانه اخته  
جهان را بدین چرخه نور و بود  
از بوم و کشور و یکبارگی  
را و آرا پرستی پیش خواسته  
چو در آری در اذل آگاه گشت  
ز پیران روشندان رای زن  
ز مهر کار دانی برامی درست  
که بدخواه را چون دراد گشت  
چو افشون در آموز و از بهنون  
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود  
مکر و دشتش دران کار کس چاره  
چو دانسته بودند که سرکش است  
سنگشای کس در نیار و بگوشت  
بچشمه در از نگه شش دران  
فراتر ز ناسم که از فرد برز  
بجست دران آینه نگاه بود  
شنا گشت بر شاه و پیرم شاه  
بکار دایمی عالم از نام تو

که نشسته نیامی من از عهد پیش  
 که چون کردی خنجر و آهنگ غار  
 که در طالع ملک ما با بدید  
 بزودن آید از روم هر گز گشتی  
 همه ملک ایران بدست آورد  
 جهان گیر و او زخم نماند بجا  
 مباد که آن مرد و می زاده  
 بهار شاه بر سر زنده تا حق او  
 نیاید کرد و دولت آید بر رخ  
 فریبی فرستش که طاعت کند  
 فریب خوش از خشم ناموش به است  
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
 بر آتش مباد که کین آورد  
 اگر زخم شیرین بپزند ز سسپیر  
 بنامش آید جان و است شدن  
 بر دهنش از دهنی همه  
 بران چو که باز بود و هم عیار  
 بسا شیر درنده و سه نا آید  
 چو پاکو دس که هم کینی کینی  
 چید کشش از ان پیشه شیده  
 جهان آن کسی راست که در نه  
 اگر سینه چو با شیر خاید گیسب  
 ز بهنگامی گز بست فرزند زن

چنین گفت با من در آمد ز خویش  
 خبر داد از این جام که هر گز  
 فرود آید از خشت بالابرید  
 زنده و هر آنکه و آست  
 بتخت کیان بر نشست آورد  
 سر انجام او هم در این راه  
 درین قالب افکند که هر گز مباد  
 بنار و درین کشور آید اهرام  
 که متلس جهان شود از بهر رخ  
 بکیم روم تنها قناعت کند  
 بر افشاندن آب ز آتش به است  
 نگه دارد زن تر از وی خویش  
 سکا بن باهن کین آورد  
 حرو و شتری مغزینش از زبیر  
 دز انجا است رایت بر افشاندن  
 گرین پای به بکنه سر و دس  
 بنرخ ز آید ز شش اندر شلار  
 هر که از یک خادی و آید بجا  
 بهین زبیر و هر خرو و بینی کینی  
 که فرود را گفت سر سپین داز  
 هلی مرد بگذشت بر هیچ مرد  
 بفره ترین لقمه آرد شتاب  
 که هم جامه گرد شود جامه کن

این داستان از تاریخ ایران است که در این کتاب آمده است







در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

ستیزنده چون دستی بود  
خز از زمین زرب که پالان کشد  
من آن صید را کرده ام سر ملید  
تو ای مفر بوسید و سله بخورد  
نه چاکب بند این چاکب سکن  
چراغی بصر بر افروختن  
مکش جز باند لیشه خویش پاسه  
قباکونه در خور و مالا بود  
ترا فرست پیر می از جای برد  
جو پیر کن گرد آرد و نیست  
ز پیری نمونه شود و پاسته لغز  
ز پیران در چیزست باز بسیار  
جهان بر جوانان جنگ آید  
تن ناتوان که سوری کند  
سپه به که بر نابود زانکه پیر  
بهنگام خود مرگشت باید سخن  
خروسی که بیکه نوا بر کشید  
زبان بند کن تا سراسر میسر  
سر زبانی که چون تر بود  
زبان به که او کام داری کند  
زبان را نگه دار در کام خویش  
زبان ترا زو که شد راست نام  
چو از کام خود کاسه آید برون

شکستن به از موسیائی بود  
که تارخت خرنده آسان کشد  
نقش باز در گردن آرم کشد  
ز گستاخی خنودان باز گرد  
کفندی بکوبه در انداختن  
تک را جهلنداری آموختن  
که هر جبری را بدست جای  
سنانا که از دیده کالا بود  
کنش کشتت از سر رمی بر د  
ز نیره عصا به که گیر و لبشت  
فراموش کاری در ار و لغز  
یکی در ستود این سکه در ناز  
روا کن فرو کش تو پیرانه پاسه  
سلاح شکسته چه یاری کند  
سیا بخی کند چون رسد تیغ و تیر  
که بیعت بر ناور و دایر بن  
سرسن یا بکه باز باید برید  
زبان خشک به یا کلو گاه تر  
به است از زبانی که بے سر بود  
چو کامش رسد کام گاری کند  
نفس بر وزن جز بهنگام خوشتر  
از آن شد که بیرون نیاید کام  
هر سو که چند شود و هر گون

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره

در این کتاب از سخن  
ابو جعفر محمد بن علی  
در بیان ادب و اخلاق  
و حسن خلق و عفت  
و تقوی و غیره







تو نام و دانا بهر دلسا  
 از دهر زمان روح را مایه  
 کی را چنان تنگی آرد پیش  
 کی را دست افگند کوه گنج  
 نشاید سر از حکم اوتا فتن  
 نه کنش گنه کرد کو بیخ یافت  
 کند هر چه خواهد بر حکم نیست  
 درود خدا باد بر بند  
 چه سودست کین قوم ناحق نکار  
 بجای که بدخواه خونی برچورد  
 بنمود استانی زرد آن شیرست  
 تو ای طفل ناچیده و خام را  
 شرم چنگی باشت یار کو  
 چو کردم بوی مار خونی کنه  
 اگر کردی این خوی ماران ما  
 چنان دهم پیش از تیغ قیر  
 چشیده آذر باستان و زند  
 بر دوشم آذر آرم ز گردن سپاه  
 پیروزان که آبروش و بخش است  
 که از روی دور و سمع نام نشان  
 ترا آن به ای سرور رویان  
 که رقم همه آهن آری زردوم  
 ز روی چه بر خیزد و لشکرش

گنه بخش و بسیار خسته دس  
 خود را در گون سپیدایه  
 که نامی نه بیند و رانجان غولش  
 نسجند ماسه دبد کوه سنج  
 جز او جاسکے کے توان یافت  
 نه سیمی مانو و آگنه او گنج یافت  
 که جان او ن کشتن اورایی  
 که افگند شد با سر افگند  
 کند آفرین را بنفین تخیل  
 تو انا نمودن زبونی بود  
 که بازیرستان مشو زیر دست  
 زن پنجه یا شیر جنگ آزمای  
 سیاحت کجا و سپیدار کو  
 که با اژدها جنگ جوئے کنه  
 و گردن من و تیغ چون اژدها  
 که یارک خواہ زمین یارک  
 بخورشید روشن کسین بلند  
 کم چشم خورشید روشن سپاه  
 بزدشت کو خشم آهر من است  
 شوم بر سر هر دو آتش فشان  
 که بشو جوهند و بخت میان  
 در تشکده ما چه آهن چه موم  
 بجای ستوران برم کشور شوم

خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار

گر آری بخردار با درع و ترک  
مگر تیر ترکان میخانه من  
سری کو که سرخش دارا کنی  
کمان بشکستی پر بر زنی ز تیر  
و گرنه چنانست دهم گوش و چشم  
خند ز کن ز خشم جگر جوشن من  
بجو گوشش خسته مبین ز پنهان  
بتین شیر گردن جهان چن گرفت  
تو احم که من با تو ای خام خوسه  
و کیک این مثل هست باشد که شاه  
بد جسته ی از ما بر کینه را  
نشان بد هم سال گرگینه دخت  
مزن رخنه در خانه ان کهن  
بجانی سیار که جهم ز جاس  
بملکت خدا و او خوسه با سن  
یکلا می یک کیک در گوش کرد  
بتش از تخم کاجسم آه فراز  
ند احم که دهم کینه و  
دانه که کار سازی کند  
ز خاک که بر آستان افکنی  
بنم هر دگر سر در آن پا دوست  
طبا بر بر ما میا که خود میرنی  
نهر و جوانی بران آردت

کجا باشد ت برک یک بیدرگ  
خوردی که تندی بغوغای من  
به ارشش دارا کنی  
زره در نور دی بو پستی حریر  
کردانی تو پچی و کتر ز هیچ  
مباشرا من از خواب جو گوشش من  
که خند آنکه خسید و د وقت کار  
که خر گوشش با ماه گردون گرفت  
کنم چنگی گرم از رم جو سه  
بدر وقت خزاری و در افتد بجای  
قلم در کشش خشم و پینه را  
خزور رشت یکبار با بد فروخت  
تو در رخت باشی و لیری کن  
ندار در پشته بر پیل پا جاس  
کن ترا هنی چنگ شیران تراش  
یک خوشین زانرا فراموش کرد  
فرشته در آسمان کرد باز  
ز فرق که خواهد گر فتن نو تاز  
ستاره بجان که بازمی کند  
سه و چشم خ در از یان افکنی  
سر خوشین را چه با بد شکست  
بشیرینه بر پاس خود میرنی  
که گردن به شمشیر من خاردت

خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار

چنین منی مناسب ایات  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار

خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار

خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار

خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار  
خداوند بزرگوار

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "بسیار گران" and "بسیار کم".

بسیار گران را که گرون گشت  
سخت کاوس و کلید جم  
که از پشت شایان روین نم  
که گر گنبد پوشد بجای حریر  
نشاید خرید افسر و تخت را  
نسب نامه خود به بهمن سپرد  
جهان پادشاهی بمن بگوش  
دل بهمن و زور اسفند یار  
که اسفند یارم بروین تنه  
نژاد و کیان را که آرد شکست  
که باز و سب بهمن نه پیوده  
مشو عاصی اندر خداوند خویش  
نذار و پشیمانی آگاه بود  
منه پای گسترخ در کام شیر  
ز جاجیم بهتر ایمانی بجای  
بخوارش و هم کشور دیگر مستند  
که در پیش آینه دارم درنگ  
اگر کوه آهن بود و بشستم  
بهمن گویمت باز گویم بهمن  
پیر و آفت آن آمد چون نگار  
سزای نبشته نویسد جواب  
همه نامه و گنج و گوهر گرفت  
که بوسید و عشق سپهر بلند

علاقم نیشتر اگر و پست  
مرا سید از خست و ان بجم  
بسختی کشی سخت چون آهم  
ز باران کجا ترسیان گرگ پیر  
ز دانه دانه توان ستم بخت را  
گر اسفند یار از جلدان خست بود  
و اگر بهمن از پادشاهی گشت  
بجز من که وار و گه کارزار  
بمن ختم شد باز و سب  
نژاد و هم دیگران زیر دست  
در اندازد من عیب طایفه  
خداوند حکم به پیوند خویش  
پشیمان کنون شود چون کار بود  
جو آتی کن گرچه سستی دیر  
در شتی را کن بز می گرس  
بشدی بغارت برم کشورت  
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ  
سخت لشکرت گر شود و دشمنم  
محبان مرا تا جنب بد زمین  
چون خواستد نامه شهر یار  
سکندر رفیر مود کار و شتاب  
ویر متلزن قلم بر گرفت  
جوابی نوشت آنچنان و پند

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including phrases like "بسیار گران" and "بسیار کم".

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including phrases like "بسیار گران" and "بسیار کم".



چو سربسته شد نامه و لفظ از  
دیر آمد نامه سربسته را بر کشاد  
فرخواستند نامه سربسته را برین  
بیا سستی از هر دفعه بخار +  
ازان می کرد و شادمانی کنم

رسا نده را داد و تا بر و باز  
ز هر کجته صد گنج را بکشاد  
برآمده چون دژ سخن در سخن  
و دای دل در دستان بیدار  
اگر چند قسم طاعتی کنم

چو اب نامه مسکن در پندار

سربسته نامه جاندار پاک  
بلندی ده آسمان بلند  
جهان آفرین و جهان بینای  
زین را ببردم بر آست چهر  
نیام زمین را و شمشیر آب  
خداوند دل نیست بندگی  
یکی کو نمائند ده هر یکی است  
قوتی حجت از هر چه گیری شمار  
مرا و ترا باید نخست  
هر آنچه آفرید او با سبب نیست  
خرد دانش آموز تعلیم اوست  
پراز حکمت و حکم او شد جهان  
فرشته و شاه زارین سوده و شاد  
دل و دیده را و شنائی از دست  
ز فرمان او نیست کس اگر زیر  
مرا اگر کنند در جهان تاجدار

بر آرد رسته نیناز خاک  
کشا جده و دیده هوشمند  
بهنگام بیچارگی چاره ساز  
کر بست گردش ز گردان سپهر  
برافروخت چون چشیده آفتاب  
شیرازی در و نه پراگندگی  
همه رستی از ملک او اندکی است  
بری حاجت از هر چه آید بکار  
که تا ز و بسازیم چیزی درست  
دیرایش عقل را تاب نیست  
دل از دوا خدا را تسلیم اوست  
بحکم آشکارا بیکست نهان  
از و آمدن هم بد و باز گشت  
مرا و ترا پادشاهی از دست  
خدا اوست ما بنده فرمان پذیر  
عجب نیست از بخشش کرد و کار

در این بخش از کتاب

ن

از این کتاب در این باب  
در این باب در این کتاب  
در این باب در این کتاب

از این کتاب در این باب  
در این باب در این کتاب  
در این باب در این کتاب

از این کتاب در این باب  
در این باب در این کتاب  
در این باب در این کتاب

از این کتاب در این باب  
در این باب در این کتاب  
در این باب در این کتاب

از این کتاب در این باب  
در این باب در این کتاب  
در این باب در این کتاب



تو نیز اسے جاندار غیر درخت  
 خدا داد است این چیره دستی که است  
 سپاس خدا کن که برنا سپاس  
 شهادت به شیری و همیشه  
 مرا که خداوند یار و مدد  
 تو آنم که گردن فراموشی کنم  
 پیچیدگی افسردگی و غم گرفت  
 سخاوتمندی ز تبارخ جمشید شاه  
 فریاد و بان از دایره مرد  
 بدستار و استخوان و زمین  
 خدای کرد و هر که آگاه نیست  
 بر آید نیاکان پشین ما  
 با حق بر این همه ایزد شناس  
 که راست یابیم باریان  
 نه آتش گذارم نه آتش کن  
 چنین رسم پاکیزه و راه راست  
 برین مشک طاشاک توان فشانند  
 کسی راست خرم از غل بگند  
 به انسان کلی است گردن دران  
 ز گوران سرفراز گویس بود  
 ز شیران همان شیر خور نیز تر  
 دو شیر گرسنه است و یک ران گور  
 دو پیلان در یکوم در هم کشان

ناز مادر آورده تاج و تخت  
 مشو با خدا دادگان چیره دست  
 نگوید ثنا مرو ایزد شناس  
 کسی راز فرمان او فرست  
 عجب نیست گر شیر یار و مدد  
 بشمشیر با شیر بازی کنم  
 بدین اثر دایره خواهم گرفت  
 که آن اثر دایره فرو برد ماه  
 هم از قوت اثر دایره چه کرد  
 کز و مایه دارد همان و مهر  
 خرد را بان بجز در راه نیست  
 که بود و نه پیمبر وین ما  
 کز آن من کنم پیش بزدان سپاس  
 بر مردمین ز دوست را از میان  
 شود هر که از دستم آتش زده  
 ره ماورسم نیاکان ما مست  
 که بوی خوش مشک بهمان مانند  
 که بر نخل خرمایرسانند کنند  
 که بوی در سبزه و در لوز  
 که با جلیش دست زور بود  
 که دندان و جلیش بود نیز تر  
 کبابان کسی است که دست زور  
 زهر و یکی بر دوا به نشان

10

200

[illegible]











۱  
سازمان تبلیغات اسلامی  
معاونت امور اجتماعی و فرهنگی  
معاونت امور اجتماعی و فرهنگی  
معاونت امور اجتماعی و فرهنگی

جناح آسمان بخت در پیشگاه  
 ز قلمی که چون کوه یو لا و بود  
 ز دیگر طرف لشکر آرمی روم  
 سلسله اسباب و ادو خوانند  
 چپ و راست آریست از ترک و فتح  
 پس و پیش را کرد چون غاره کوه  
 چو از هر دو سو لشکر آراستند  
 سیاست در آمد بگردن زنی  
 ز پس خون که گرد آمدند رنجاک  
 ز شمشیر رشته جانی نبود  
 نهنگ خدنگ از کین کمان  
 کند اثر و ثانی سلسله  
 ز غوغیان زنده پیلان است  
 ز پیش تیغ برگردانند آفتاب  
 پدر با پسر کین بر آمد بسته  
 ستون غلج جامه در خون زده  
 ز پیش خسته پیر پیکان نشان  
 چنان گرم گشت آتش کارزار  
 جانی بوی دار از قلب سپاه  
 ز دشمن گزانی و نصیب انگینی  
 بهر جا که بازو برافراست  
 نشد پرتی تا پذیرد نخستش  
 ز پس خون رومی در آن ترک تاز

که پوشید و شد روی خورشید ماه  
پشامند و را قلعه آباد بود  
برار است لشکر چو نخلی بی موم  
دقوی کرد پشت پناستند را  
چو آرایش گلین از اشک سبیل  
بر آغیت قلب شریاست که  
یلان سو بسوزد می نو استند  
ز چشم جهان دور شد روشنی  
چو کوگر و سرخ آتشین گشت خاک  
که در بنام او اثر دانی بود  
نیاسود بر بایک زبان پیاستان  
و هن باز کرد و تباراج گنج  
گره در گلوئی هزاران شکست  
نیارست کس که و ن افراتین  
حما باشد و مهر بر خاسته  
نجات از جهان خمیر بیرون زده  
شد و آبله دست پیکان کسان  
که از نعل اسپان برادر شرار  
بر آشت چون شیر شرزه سیاه  
کشاوه برو باز و بهمن  
سیر خصم در پایش انداختی  
نزد برسد می تانند اخش  
هزار اطلس رومی افکند باز

[illegible][illegible][illegible]





بهرید بازوی تابنده بهور  
بهوشی تن شاه رست از گزند  
بر آستینید زان دشمن بی لیس  
بر آن شد که از خصم تابد عیان  
وگر بار کمر سخت آیدند و آرد  
چو در حال فیر و زنی خویش دید  
قوی که در جنگ بازوی خنجر  
نیاسد و شکر ز خون ریختن  
بهر دژهایان ایران سپاه  
ز تون گشت روی ز پیکارشان  
وگره ببردی فشرده نایس  
بناتوس رایت امید داشتند  
چو گوهر بر آمو و زنگی بر تنج  
مهر و شهن از تیره شب تافته  
دژ لشکر بیکجا گرد آورده  
آرامگاه آمدند از نبرد  
باندیش از گنبد تیره گشت  
وگره ز کمان روی تنه تیغ  
سپاه از دژ و صحنه بسیار رفتند  
بمولا و شمشیر و بزم کمان  
بمغوغای لشکر و آید شکیب  
بدار و دسر ننگ بود و در خاص  
دبیر او دارا جان آمده

و لیکن شد آزرده و زبر زور  
بزدلیش و بدخواه را سرفکند  
دل خصم را کرد از استیلا قیاس  
رگائی و دهنه را از نشان  
پی افشرد بر جای خود استوار  
بر اعدای خود دست خویش  
یکوشید با هم تر از وی خویش  
ز دشمن بدشمن و آویختن  
گرفتند بر لشکر و راه  
اجل خواست کرون گرفتارشان  
رفتند چون کوه آهن زجای  
خیزد بر آخواه نگذاشتند  
شد چمن فرود آمد از تخت علج  
چو آینه روی دشمنی یافت  
شدند از خصومت ستودار  
زخم شمشیر شدند و از روی  
که فرو بسته خبر چه خواهد گشت  
چو روحانیان سر برون ز کج  
بهر بران نجیب بر خاستند  
بسی زور بازو و آسمان  
که دست از عیان فوت و پا از کیب  
با خلاص نزدیک و دور از خلاص  
دل آزر و دگر در میان آمده

و لیکن شد آزرده و زبر زور  
بزدلیش و بدخواه را سرفکند  
دل خصم را کرد از استیلا قیاس  
رگائی و دهنه را از نشان  
پی افشرد بر جای خود استوار  
بر اعدای خود دست خویش  
یکوشید با هم تر از وی خویش  
ز دشمن بدشمن و آویختن  
گرفتند بر لشکر و راه  
اجل خواست کرون گرفتارشان  
رفتند چون کوه آهن زجای  
خیزد بر آخواه نگذاشتند  
شد چمن فرود آمد از تخت علج  
چو آینه روی دشمنی یافت  
شدند از خصومت ستودار  
زخم شمشیر شدند و از روی  
که فرو بسته خبر چه خواهد گشت  
چو روحانیان سر برون ز کج  
بهر بران نجیب بر خاستند  
بسی زور بازو و آسمان  
که دست از عیان فوت و پا از کیب  
با خلاص نزدیک و دور از خلاص  
دل آزر و دگر در میان آمده

برو کین خویش آشکارا کنند  
 پنخون از مسکندر برآرستند  
 بد آرا زما خاص تر نفیست کس  
 بنخو نیز او اسم گزیده آیدیم  
 ز بید او او ملک پر دختن  
 که فردا منقلب بر آید ز پای  
 خورد ضربت تیغ نیکو شگاف  
 بابر کشاده کنه قفل گنج  
 بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی  
 به پیمان دران خواسته دادست  
 کند ابن خطاب با خداوند خویش  
 گزیده خود در شکست آورده  
 کس و استغاثی بیاد آمدش  
 سبب آن ولایت تواند گرفت  
 چه یافتند از خداوندش  
 بنخو نیز بدخواه یارسی دهد  
 پی کشتن مشاء برداشتن  
 بیا قوت جستن همان بی فشرده  
 که او بر دآن جوهر نثار  
 شدند از نبرد آزمائی سسوه  
 بر زم دگر روزه کردند ساز  
 جهان این همه لعل پر نور کن  
 همه دل بر نذر او نعم دل برد

بران دل که بخویرند و ارا کنند  
 چو زنجیر بکوه باز اراستند  
 که ماییم خاصان دارا و بس  
 ز بیداد او چون ستوه آمدیم  
 بخوایم فر و ابر و تا حق  
 یک استب بگوشش نگدا طای  
 چو فر و ا علم بر شد در مصاف  
 و لیکن بشر طایفه ای دست رنج  
 ز ما هر سیکه را تو مگر کنی  
 ساگر زبان خواسته عهد بست  
 نشسته با درش کمان دوید او خوش  
 و کی هر کس آن در بدست آورد  
 و در آن رو که بیداد او آید شما  
 که جز گویند بر مرز ابی شکفت  
 چو آن عاصیان خدا و ناکش  
 این گنج شان کامکاری بود  
 حق نیست ثناء بگذاشتند  
 چو یا قوت نو رشید را دوز بد  
 بزودی گرفتند هتای را  
 و لشکر کشاوه که چون د کوه  
 بنزله خویش گشتند باز  
 بیاسا قی ازمی مراد و رکن  
 محی کو مراره بمنزل برد

[illegible][illegible]



که آفرینی از روی پیش خود  
 چو فردا نشا ریم در جنگ پای  
 بدین عشوه دادند شر آشوب  
 همان قاصدان شیر کردند جهد  
 سکنه رز دیگر طرف چاره ساز  
 چنان دو سر شک را پیش داشت  
 چنین گفت با پهلوانان روم  
 گوشتیم که شمشیر می مروار  
 اگر دست بردیم مار است ملک  
 قیامت که پوشیده از رایت  
 زنند پشامی چنین هوناک  
 چو گیتی در رویشی باز کرد  
 با ترش بدل گشت شتر را  
 در آمد بجنبش دوشکر چو کوه  
 فریون نسب شاه بهمن شاد  
 همه ساز لشکر بترتیب جنگ  
 ز پهلوان صد کوه بر پایی کرد  
 چو بر مینه ساز و گشت کار  
 جناح از هوا بر زمین برد میخ  
 جهاندار در تعلقه کرد جاسک  
 سکنه که تیغ جاسوز داشت  
 بر اینجخت نرمی چو بارند همنج  
 جناح سپهر را گردون کشید

بقا هم کجا ریزد اندر بسد  
 ز روی غا غم یک تن بجای  
 یکی بر دلیری سبک بر فریب  
 که بر خون او بسته بودند عهد  
 که چون پای دایره دران گشت  
 جز آن خود که سرنگی خویش داشت  
 که فردا درین مرکز سخت بوم  
 رگ جان بگوشش کنم اتوار  
 و گر باشدیم آن در است ملک  
 بود روی اثر و فر دای است  
 دو لشکر عنودند با ترس و باکی  
 جهان بازی دیگر آغاز کرد  
 کلیچه شدن سیم کا و رسد  
 کزان جنبش آمد جانی تنه  
 چو برخاست از اول با دای  
 بر آست از جبهه تیر خدنگ  
 بیابین او گنج را جای کرد  
 همان میسر شد چو روین چهار  
 پس آنگ خد و زمین چایخ  
 درفش کیا پیش بر سر پایی  
 چنان عینی از بهر این دوردا  
 تیر گشت ز پیکان و باران تیغ  
 سم با بر که بهر تر خون کشید

در این جنگ که در میان روم و ایران بود  
 و در این جنگ که در میان روم و ایران بود  
 و در این جنگ که در میان روم و ایران بود

و در این جنگ که در میان روم و ایران بود

و در این جنگ که در میان روم و ایران بود  
 و در این جنگ که در میان روم و ایران بود  
 و در این جنگ که در میان روم و ایران بود

گر انما یگان را بد انسان که حیات  
 گردوی که بر تپان ساختن  
 همان استواران درگاه را  
 بقلب اندرون داشت با خوشین  
 بر آمدن قلب و لشکر خروش  
 تبیره بغریه چون تند شیر  
 ز شوریدن ناله کرنا  
 ز فریاد رویین خم از پیشین  
 ز بس با گسسته چو زهره شکان  
 ز غریه کوس خالی و مانع  
 در آمد ز بهران سیرید برگ  
 ز بس تیر باران که آمد بوش  
 گران تیر باران کنون آمدی  
 خروشیدن کوس رویه بطاس  
 حلا جل زمان از نوامی رنگ  
 به پیش در آمد و دریای خون  
 زمین کوی ساطی به آراسته  
 با هر و در آمد کمان را شکنج  
 ستیزنده از تیغ شیب ریز  
 ز پولا و پیکان پیکر شکن  
 ز بس زخم پولا و خار استیز  
 ز نوک تپان چرخ و ولاب  
 دس بر و هر ناچ انداختن

بفرمود ز قن سود دست راست  
 چپ اندازد بر چپ انداخت  
 کز نشان بود امیس شله را  
 چو پولا و کوی شد ان پلین  
 رسید آسمان را قیامت گشت  
 در آمد بر قص اثر دمای دیر  
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا  
 نفیر ننگان در آمد ز نیل  
 بدید زهره به پیچید نام  
 زمین لرزه افتاد در کوه و مانع  
 کشاده بدور وزن موج و ترک  
 فکند ابر بارانی خود ز دوش  
 بجای نم از ابر خون آمدی  
 بنوشته را دوبر جان هراس  
 بر آورد خون از دل خار ننگ  
 شد از موج آبش زمین لاله گون  
 عبار می شد از جای برخاسته  
 شادمان شده تیر چون مار گنج  
 چو سیاه کرده گریزان گریز  
 تن کوه لرزید بر خوشین  
 زمین را شده استخوان ریز  
 زیر کارگردش غر و ماند لگ  
 نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سود دست راست  
 چپ اندازد بر چپ انداخت  
 کز نشان بود امیس شله را  
 چو پولا و کوی شد ان پلین  
 رسید آسمان را قیامت گشت  
 در آمد بر قص اثر دمای دیر  
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا  
 نفیر ننگان در آمد ز نیل  
 بدید زهره به پیچید نام  
 زمین لرزه افتاد در کوه و مانع  
 کشاده بدور وزن موج و ترک  
 فکند ابر بارانی خود ز دوش  
 بجای نم از ابر خون آمدی  
 بنوشته را دوبر جان هراس  
 بر آورد خون از دل خار ننگ  
 شد از موج آبش زمین لاله گون  
 عبار می شد از جای برخاسته  
 شادمان شده تیر چون مار گنج  
 چو سیاه کرده گریزان گریز  
 تن کوه لرزید بر خوشین  
 زمین را شده استخوان ریز  
 زیر کارگردش غر و ماند لگ  
 نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سود دست راست  
 چپ اندازد بر چپ انداخت  
 کز نشان بود امیس شله را  
 چو پولا و کوی شد ان پلین  
 رسید آسمان را قیامت گشت  
 در آمد بر قص اثر دمای دیر  
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا  
 نفیر ننگان در آمد ز نیل  
 بدید زهره به پیچید نام  
 زمین لرزه افتاد در کوه و مانع  
 کشاده بدور وزن موج و ترک  
 فکند ابر بارانی خود ز دوش  
 بجای نم از ابر خون آمدی  
 بنوشته را دوبر جان هراس  
 بر آورد خون از دل خار ننگ  
 شد از موج آبش زمین لاله گون  
 عبار می شد از جای برخاسته  
 شادمان شده تیر چون مار گنج  
 چو سیاه کرده گریزان گریز  
 تن کوه لرزید بر خوشین  
 زمین را شده استخوان ریز  
 زیر کارگردش غر و ماند لگ  
 نفس را اند راه بروی تا ختن

زینت شیر و سلطان

بفرمود ز قن سود دست راست  
 چپ اندازد بر چپ انداخت  
 کز نشان بود امیس شله را  
 چو پولا و کوی شد ان پلین  
 رسید آسمان را قیامت گشت  
 در آمد بر قص اثر دمای دیر  
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا  
 نفیر ننگان در آمد ز نیل  
 بدید زهره به پیچید نام  
 زمین لرزه افتاد در کوه و مانع  
 کشاده بدور وزن موج و ترک  
 فکند ابر بارانی خود ز دوش  
 بجای نم از ابر خون آمدی  
 بنوشته را دوبر جان هراس  
 بر آورد خون از دل خار ننگ  
 شد از موج آبش زمین لاله گون  
 عبار می شد از جای برخاسته  
 شادمان شده تیر چون مار گنج  
 چو سیاه کرده گریزان گریز  
 تن کوه لرزید بر خوشین  
 زمین را شده استخوان ریز  
 زیر کارگردش غر و ماند لگ  
 نفس را اند راه بروی تا ختن







۱۱۴  
و در کسب و کار  
پهلوی در این جهان و دین و دنیا  
میان می شود و بران ماضی

فکرت باشد که آسان چنان ۱۲  
معنی چنین باشد که در  
پهلوی که آن پهلوی شکر در  
پهلوی شده بهر دست  
چنان پنهان شده بهر دست  
نگارده پهلوی در این جهان  
از دار و این از کمال جرات است  
که از این پهلوی در این جهان  
که با این پهلوی در این جهان  
فکرت است که در حال و حال  
مخوف میشود چنانکه از دست  
باق که در فکرت است و فکرت  
مشتی است بهر دست و فکرت  
که پهلوی در این جهان  
پهلوی در این جهان  
از این پهلوی در این جهان  
فکرت است که در حال و حال  
مخوف میشود چنانکه از دست  
باق که در فکرت است و فکرت  
مشتی است بهر دست و فکرت  
که پهلوی در این جهان  
پهلوی در این جهان  
از این پهلوی در این جهان

چراغ مرا روشن نمائ  
که شد در جگر پهلوی نا پدید  
نگشت در پهلوی پهلوی من  
همی آید از پهلوی پهلوی تیغ  
تو مشکین که مارا جهان خود شکست  
تاج کیان و ستبازی کنی  
نه پنهان چو روزگار است این  
نقابی بمن در کش از لاجورد  
چنان شاه را در چنان بندگی  
بامز شش این روی یاد کن  
ملرزان مرا تا نلزد زمین  
زمین آب چرخ اشیم می برد  
که گردون گردان بر این فکرت  
رها کن بکام خودم یک ریان  
سیک کحظه بگذار تا بگذرم  
تو خواه افروز من شان خواه سر  
سکت در منم چاکر فکرت یار  
نه آلوده خون شود پیکرت  
تاسف ندار و دین کار سود  
که بخت را چاکری ساخته  
که تا سپید در موج خون آدم  
چرا پی نکر دم درین راه کم  
نه روی چنین روز را دیدی

رها کن که در من ربائی نمائ  
سپهرم بد انگونه پهلوی درید  
تو ای پهلوی آن کادی سومی  
که با این که پهلوی دریدم چو تیغ  
سپهر سروران را رها کن ز دست  
چه دستی که با ما درازی کنی  
بگذر از دست که در است این  
چو گشت آفتاب مرا روی زرد  
ببین سرور را در سر افکندگی  
درین بندم از رحمت ازاد کن  
زمین را منم تاج تارک نشین  
رها کن که خواب خوشم می برد  
مگر و این سر خفته را از سر  
زمان من اینک سدی بگمان  
اگر تاج خواهی ره بود از سرم  
چو من زمین لایت کشادم کم  
سکندر بنا لید کاهی تا جدا  
نخواهم که برخاک بودی سرت  
ولیکن چه سودست کاین کار بود  
اگر تا چو سر بر افراشته  
درینجا بدیدم کتون آدم  
چرا که منم را اینفتاد و سم  
مگر ناله شاه نشیند من

از این پهلوی در این جهان  
که با این پهلوی در این جهان  
فکرت است که در حال و حال  
مخوف میشود چنانکه از دست  
باق که در فکرت است و فکرت  
مشتی است بهر دست و فکرت  
که پهلوی در این جهان  
پهلوی در این جهان  
از این پهلوی در این جهان

از این پهلوی در این جهان  
که با این پهلوی در این جهان  
فکرت است که در حال و حال  
مخوف میشود چنانکه از دست  
باق که در فکرت است و فکرت  
مشتی است بهر دست و فکرت  
که پهلوی در این جهان  
پهلوی در این جهان  
از این پهلوی در این جهان

چراغ مرا روشن نمائ  
که شد در جگر پهلوی نا پدید  
نگشت در پهلوی پهلوی من  
همی آید از پهلوی پهلوی تیغ  
تو مشکین که مارا جهان خود شکست  
تاج کیان و ستبازی کنی  
نه پنهان چو روزگار است این  
نقابی بمن در کش از لاجورد  
چنان شاه را در چنان بندگی  
بامز شش این روی یاد کن  
ملرزان مرا تا نلزد زمین  
زمین آب چرخ اشیم می برد  
که گردون گردان بر این فکرت  
رها کن بکام خودم یک ریان  
سیک کحظه بگذار تا بگذرم  
تو خواه افروز من شان خواه سر  
سکت در منم چاکر فکرت یار  
نه آلوده خون شود پیکرت  
تاسف ندار و دین کار سود  
که بخت را چاکری ساخته  
که تا سپید در موج خون آدم  
چرا پی نکر دم درین راه کم  
نه روی چنین روز را دیدی

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

بد ارایی گیتی و دانی راز  
و کیکن چو بر تیشه افتاد و سنگ  
درینا که از لعل اسفند زیار  
چه بودی که مرگ اشکار شد  
چه سودست مردن نشاید بزور  
بجز و یک من یک سر موسی شاه  
گرین زخم را چاره و استغ  
مباد که اورنگ شاهی  
چرا خون نگرییم برین تاج و تخت  
مبادان گلستان که سالار او  
نصیر از جهانی که دارا گذشت  
سپاره گری چون ندارم توان  
چه تدبیر داری و راستی تو چیست  
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم  
چو دارا شنید آن دم و لکنواز  
بدو گفت کای بهترین بخت من  
چه پرسی ز جان بجان آمد  
جهان شربت هر یک ازین بخت  
زنی آیم سینه سوز و درون  
چو برقی که در ابرو داشت تاب  
سنگی که سوراخ باشد سخت  
جهان غارت از هر دری میبرد  
نه زوایم اینان که هستند نیز

که دارم به بهبود و دار نیار  
کلیس در چاره ناید بچنگ  
همین بود پس ملک ایادگار  
سکندر هم اغوش دارا شد  
که پیش از اهل وقت نتوان بود  
گرامی تر از صد هزاران کلاه  
طلب کردی تا توانستی  
زوارا می دولت بماند توی  
که وارنده را بر در افتاد رخت  
بدین خشکی باشد از خارا و  
نه پنهان چو راز آشکارا گذشت  
کنم فوج بر یاد و سر و جوان  
امید از که داری و بهیست  
سپاره گری با تو پیمان کنم  
بخواهش گری دیده را کرد با  
سزاوار پر ایستخت من  
گلی در سموم خزان آمد  
بجز شربت ما که برین بخت  
قدم تا سرم غرق دریای خون  
لب ز آب خالی و تن غرق آب  
بموم و سریشم نگر و درست  
یکی آو و دیگری میبرد  
نه آنانکه رفتند و رستند نیز

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون

مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون  
مراود از دار و در دست خردول خاتون









۱۱۵  
 کشت باو دان دست بندی  
 کلیدی گردون وید باو دان  
 ز بهتری جوی چند برون سیاس  
 چو هست آب جوان چه خرابا  
 نهان شو که محبت است بد  
 ز نامرد میباید این مردمست  
 ز مردم گریز و سو کوه و غار  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مرد میباید  
 گوئی که مردم چنین است حرف  
 هم از مردن مردمی شد سپاه  
 نگار ناگفته بر پیش چو  
 فرو خست یا پنبه در نه بگوش  
 که با سرخ سرخ است باز در  
 بر آید بعد دست چون تو بهار  
 با این یک چشمی آید بد  
 در افکند بمنم جو آتش بخر  
 چو صیغ دماغ دو مغزی وید  
 (از نام نوی)

کشت باو دان دست بندی  
 کلیدی گردون وید باو دان  
 ز بهتری جوی چند برون سیاس  
 چو هست آب جوان چه خرابا  
 نهان شو که محبت است بد  
 ز نامرد میباید این مردمست  
 ز مردم گریز و سو کوه و غار  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مرد میباید  
 گوئی که مردم چنین است حرف  
 هم از مردن مردمی شد سپاه  
 نگار ناگفته بر پیش چو  
 فرو خست یا پنبه در نه بگوش  
 که با سرخ سرخ است باز در  
 بر آید بعد دست چون تو بهار  
 با این یک چشمی آید بد  
 در افکند بمنم جو آتش بخر  
 چو صیغ دماغ دو مغزی وید  
 (از نام نوی)

کشت باو دان دست بندی  
 کلیدی گردون وید باو دان  
 ز بهتری جوی چند برون سیاس  
 چو هست آب جوان چه خرابا  
 نهان شو که محبت است بد  
 ز نامرد میباید این مردمست  
 ز مردم گریز و سو کوه و غار  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مرد میباید  
 گوئی که مردم چنین است حرف  
 هم از مردن مردمی شد سپاه  
 نگار ناگفته بر پیش چو  
 فرو خست یا پنبه در نه بگوش  
 که با سرخ سرخ است باز در  
 بر آید بعد دست چون تو بهار  
 با این یک چشمی آید بد  
 در افکند بمنم جو آتش بخر  
 چو صیغ دماغ دو مغزی وید  
 (از نام نوی)

کشت باو دان دست بندی  
 کلیدی گردون وید باو دان  
 ز بهتری جوی چند برون سیاس  
 چو هست آب جوان چه خرابا  
 نهان شو که محبت است بد  
 ز نامرد میباید این مردمست  
 ز مردم گریز و سو کوه و غار  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مرد میباید  
 گوئی که مردم چنین است حرف  
 هم از مردن مردمی شد سپاه  
 نگار ناگفته بر پیش چو  
 فرو خست یا پنبه در نه بگوش  
 که با سرخ سرخ است باز در  
 بر آید بعد دست چون تو بهار  
 با این یک چشمی آید بد  
 در افکند بمنم جو آتش بخر  
 چو صیغ دماغ دو مغزی وید  
 (از نام نوی)

کشت باو دان دست بندی  
 کلیدی گردون وید باو دان  
 ز بهتری جوی چند برون سیاس  
 چو هست آب جوان چه خرابا  
 نهان شو که محبت است بد  
 ز نامرد میباید این مردمست  
 ز مردم گریز و سو کوه و غار  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مرد میباید  
 گوئی که مردم چنین است حرف  
 هم از مردن مردمی شد سپاه  
 نگار ناگفته بر پیش چو  
 فرو خست یا پنبه در نه بگوش  
 که با سرخ سرخ است باز در  
 بر آید بعد دست چون تو بهار  
 با این یک چشمی آید بد  
 در افکند بمنم جو آتش بخر  
 چو صیغ دماغ دو مغزی وید  
 (از نام نوی)

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرنگان

کجا بودی ای دولت تازه  
 چو آنی بدرگاه مهدی فرود  
 ترا دولت از بهر آن خواند  
 که آرایش تاجی و زیب تخت

کجا بودی ای دولت تازه  
 چو آنی بدرگاه مهدی فرود  
 ترا دولت از بهر آن خواند  
 که آرایش تاجی و زیب تخت

کجا بودی ای دولت تازه  
 چو آنی بدرگاه مهدی فرود  
 ترا دولت از بهر آن خواند  
 که آرایش تاجی و زیب تخت

مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵

کریم الدین خاں

موسم و در میان این اوقات بسیار  
از تشنگی و گرمی بسیار

دیناری

شنت آدمی را رخ افر و خسته  
 بنام ایزد آراسته پیکر سے ۵  
 بدست تو شاید عنان را سپرد  
 نشان ده مرا کوی و بازار تو  
 چنانچه نماید که از هر دو یار  
 هر جا که هستی کمر بسته ام  
 ازینجا بگفت آخذ او ند هوش  
 بلی کین چنین گوهر سنگ بست  
 سنگد که بار اے و تد بیر بود  
 اگر دولتش ناید سی رهنمای  
 گزارنده دانای دولت پرست  
 که چون شد سرتاج دارانمان  
 مسکن و ارا از نو تا کن ۵ ۵  
 بگنجینه شاه پروا خستند  
 سریر و سراپرده و تاج و تخت  
 چو آهر نخبند آنکه آژاد پر  
 طبقهای بلور و خوانهای لعل  
 همان تازی اسپان با برین  
 نور در ملوکانه بیش از شمار  
 سلاح و سلط را قیاسی نبود  
 و گر چیزهای که باشد غریب  
 چنان بگنج از نسیم و زر خلاص  
 جهان از آن گنج انداخته

جهان جامه چو تن او دوخت  
 زهم گوهران برترین گوهری  
 ز تو یامیری ز ما دست برد  
 که تا و انجم <sup>سپید</sup> طلسم کار تو  
 نداری درمی بخور شهریار  
 بجز متگری با تو پیوسته ام  
 زهی دولت مرد گوهر فروش  
 بدولت تو آن آوریدن بدست  
 به پیروی دولت جاگیر بود  
 نسود <sup>تو</sup> می سرخشم را زیر پای  
 بهر کار دولت چنین نقش نیست  
 با سبک <sup>تقصیه</sup> رافتا و ملک جهان  
 که آنرا نه سر بود و پیدانه بن  
 ز دریا بدریا در انداختند  
 شخند آنکه آن بر تواند سخت  
 پیار و در انگشت یا در خمیر  
 طرائف کشا نه بفرمود <sup>فعل</sup>  
 خطای غلامان زرین کمر  
 شتر باز رینه بیش از هزار  
 پذیرنده راز و سیاهی نبود  
 وزو مخزن خاص باید نصیب  
 بهر جهاندار کردند خاص  
 چو گنج شد از گوهر افروخته

[illegible][illegible]

۱۰  
 وکرمه ای که در آن زمان  
 در آن زمان که در آن  
 در آن زمان که در آن  
 در آن زمان که در آن

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

[illegible]

نگار شب چراغ عشق از انست نام  
 که گنج اید از روشنائی برج  
 رشادی برافروخت چون آفتاب  
 که بخوابسته خاک را کس نخوابست  
 وز و کار را گرد و آراسته  
 که چون زعفران شادی انگیزد  
 بصرف ای آن زعفران دلخوشند  
 که در دستش آفتاب پدیدست  
 همان محشم را و درویش را  
 بداد و دشمن گشته سالاد هر  
 کزین درنگر دو کسی باز این  
 هلاک سر خویش برورنند  
 نوازش که بیمار و دبیقاس  
 وزان خرمی سخت خرم شدند  
 که هست او بسوگند و عهد استوار  
 سوا بنمگاه شاه آمدند  
 ازان پهلوانان لشکر نیا  
 که در پای کس نیار و شکست  
 خزینه بسته داد و گوهر بسته  
 دو چندان و گرسیم هر افروزان  
 بران خفاگان نجیب پیدار کرد  
 سر از چنبر سر کشته تا فکند  
 کله گوشت پر و نه بر آسمان

بگو سر فروزد دل تیره خام  
 چو تاریک شد پیشدن سودی بخت  
 جز آردی آنکس که شد گنیا ب  
 تو خاکی گرت گنج باید ره است  
 فروزند آمد و شد خواسته  
 ز آن میوه زعفران ریخته شد  
 سیاهان مغرب که زنگی و شمشند  
 سکنه رو دید آن همه کان بخت  
 بر تنه گان در خویش را به  
 از آن گنج آراسته داد بهر  
 بگردان ایران فرستاد کس  
 درگاه مایکس ه سر نه شد  
 بجای شاه هر یک بے سپاس  
 بزرگان ایران فراهم شدند  
 خبر داشتند از دل شهر بار  
 همه بگرد و بخت براه آمدند  
 بر آن آمدن شاه دمان کشته شد  
 جدا گانه با هر یک عهده بست  
 در گنج بخت داد با هر کس به  
 بداد و انچه بیشتر بود نشان  
 همان کار هر کس به پدید کرد  
 چو ایرانیان این دشمن یافتند  
 نهادند سر بر زهر یک زمان

[illegible]

کبریا منم که کائنات  
 پیش پا کعبه و کعبه پیش پا  
 کعبه که در پیش پا کعبه  
 سحر و سحر و سحر و سحر  
 چرخ و چرخ و چرخ و چرخ  
 در آن کعبه و کعبه و کعبه  
 چرخ و چرخ و چرخ و چرخ  
 ایمان و ایمان و ایمان و ایمان  
 چرخ و چرخ و چرخ و چرخ  
 ایمان و ایمان و ایمان و ایمان  
 چرخ و چرخ و چرخ و چرخ



۱۲۲  
 طالع قورگانی  
 بزم بدایه  
 نهار  
 بدایه  
 سبزی  
 دانه  
 گندم  
 کینه  
 قورگانی  
 طالع

مہی سالما در جهان زیستی  
 چو دیدی که دارا جہا پیشہ گشت  
 از آنجا کہ راز جہان داشتی  
 چو آرد کسی را جوانی بجوش  
 بنوشندہ از گرمی شاہ روم  
 کمانی برآر است از پشت کوز  
 سیلج سخن بست و ترکش کشاد  
 نخستین شناسی بہانہ رکفت  
 اندیشہ مندیش باد سالار و ہر  
 مسرہ پیش از شاہی افراختہ  
 بسی پیشگفت این کہ جہا ندیدہ  
 بسی تمنع روشن کہ دو دہشت  
 بخت سگداز نو تخت و جام  
 چو گردون کند گردنی را بند  
 بہند وستان پیری از خرقاد  
 کجا گرد و از سیل چونی خراب  
 ترا پامی دولت فروشد بہ گنج  
 جوانی و شاہی و ازادہ  
 بکام جوانی توانی رسید  
 بہ پیرانہ سر گنبد لاچورد  
 بہان بادشہ چون شود ریشاک  
 و گر آنکہ دامانست از مغر و پوست  
 از دور دل بہر کس آید بہر اس

ز کار جہان پیچہ بستنی  
 گناہی پیش فی بداند نشہ گشت  
 نصیحت چراز و نہان داشتی  
 گنہ پیروار و کہ باشد خموش  
 ہر دغن زبانی ہر فروخت موم  
 پی و استخوان گشت ہم گنج  
 رجبہ کمان تیر آرش نہاد  
 کہ با و اچانہد ار با کام خفیت  
 ز نوشین جہان باد بسیار بہر  
 سر خصم در پایش انداختہ  
 نشد در ول کینہ و رجا بیکہ  
 نمودم بدار او سودمی شدت  
 ز دارا چہ آید بجنہ کار خام  
 بگردن فرازان درار و گردند  
 پد ر مژدہ را بچین گاؤ زاد  
 بجوئی دگر کس درارند آب  
 زبید و لیتسامی شہن مرنج  
 بہان بہ کہ بار و د و با دادہ  
 چو پیرانی رسد گوشہ باید گزید  
 بضاک و جہشہ بین تا چہ کرد  
 بہستندہ راز و بیکہ و ملال  
 شناسد ہر از نیک و دشمن دوست  
 چو بیند کو ہست مردم شناس

نام تیر از نیک و در آن حکمت شد از ساحتہ از اصل و انداختہ بود ۱۲

[illegible]

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*



در آنگینش چاره سازی کنند  
 نوی ترا بشادی برارند کوس  
 ازین روی کینسر و کیتیا و  
 جان بر در شاه بکند آشتند  
 پوشیدن و خوردن نیک به  
 شده ویدکان یادگار کینان  
 پیک و بد کار دانی به است  
 سپیدکان چیت و کارزار  
 سپه رایحه تدبیر دارد و جاس  
 نبرد از نانی جان ندیده گفت  
 که در لشکر خوش شاهی بود  
 چو فرمان چنانست کاین خاک  
 شمشیرم ز جنگ از نایان پیش  
 و پیر نیست بنی لشکر کشی  
 سنگم شکر برار استن  
 صوری ز خود خواه و فتح از خدا  
 هر روز باشه مشهور و ستیز  
 اگر تا امید سی جان بازگوش  
 ز فایک بر فتح یانی نخست  
 چنان گفت رستم فرامرزا  
 چنان گفت با بهمن اسفندیار  
 شکسته دل آمد بمیدان فرار

در رود عوی لی نیازی کنند  
 که بروی تو اند کردن فسوس  
 به پیری ز شاهی نکردند یاد  
 ره کوهر البر برید استند  
 شدند اینم از خوردن تیغ در  
 خبر دادش از کار سود و زیان  
 نبرد از مایست و کارا گست  
 که از بهر پیر و زری آید بکار  
 چه سختی کند مرد در است  
 که پیر و زری ان پهلوان  
 بفر تو یکتن سپاهی بود  
 ز بهر تو سدی برار و درست  
 که از زور تن ز بهر مرد و پیش  
 سرافکنده گی نیست و سر کشی  
 ز شکر نیاید و دخواستن  
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای  
 کمن بسته بر خصم راه گریز  
 که مروان را کس نکند گوش  
 ولی باید از ترس دشمن در  
 که مشکین دل و مشکین البرزا  
 که گشتی بستی کارزار  
 هم از دشتی بهر ار  
 دل کبک شکست زان تجربه









الحمد لله الذي جعل في الدنيا ما لا يحصى من النعمان  
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

است. سوختن در این شرایط

مجلس شورای اسلامی

پیشانی و دماغ و

دکتر محمد باقر

اگر پیش ازین داد گرفته بود  
که نون داد گرفته است غیر و زند  
هر اسبیده شد زمین بخار  
که هر پیشه ور پیشه خود کفت  
کشت در زیر گاو بند و لبا و  
سیاهی بر آیین خوره بود  
نگرد و نسی جز پی کار خویش  
ز پیشه گر یزد را با شربت  
علما می هر یک پدر کرد  
ما را از بیانی عهد پیش  
ما را شربت و دل خوش است  
ما را فیاضی و ناز

بهان اختر گیتی آشتی بود  
 از نیگو نه بید او تا چند چشید  
 منادی بر نیگفت از هر دیار  
 جزین گر چه نیکی کند بد کند  
 ز گاه و آهین و گاه و چید مراد  
 بهان شدی از شعل طوف و مگد  
 بهان از پیشه اصلی آرد پیش  
 بآن پیشه اویش که بود پیش  
 همه کار عالم حسنه او ار کرد  
 آیا با دمی آورده در عهد پیش  
 بهان شدت از یقین او است  
 یکی شریک او بهر عاشق توان  
 که شریک او در روز و شب

و چون سبقت در بر خیزد و در راه  
 سپید می نماید و راهی بزرگ و دیر  
 که پیشگاه زمان پیشه می کشم  
 و لیکن چو میسر و مژده اول سپید  
 خطرهای زمین و درین راهی  
 چو بگذریست که راه چیدین خطر  
 به آری پای زمین پایه بیرون  
 گزارنده و استخوانهای پیش  
 که چون دین و بقا بر آتش  
 سکندر بفرمود که ای پادشاه

[illegible][illegible]

کتابخانه عمومی و اسناد و کتابخانه ملی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران









و گرنه بزرندان و فقر کنند  
 قوت و د آتش زولها زدود  
 در آمد سو آذر آبله و گان  
 هم آتش فرو گشت و هم گشت  
 که خواندی خرد سو آتش بر  
 آتش برستی مگر بر کر  
 بگشتند و کردند یکسر ز کال  
 روان کرد سوی سپاهان پناه  
 که با خوشدلی بود و با خواسته  
 بشادی بی کامرانی گرفت  
 بسی سپید را دو تا کرد پست  
 بسی خوشتر از بانج در نوهار  
 بنجست در آن خانه خدین و  
 زهر دل فرود رفت یابی گل  
 ز دل هوش بردی زجا نهاده  
 چو کار گشت صد پیش او مرد و بود  
 پدر که ~~بها~~ بها خوش نام  
 بران خانه تا خانه کرد و خراب  
 نمود اثر دمای بدان انجمن  
 دل خویش کردند ز آتش رها  
 بنزد و سگند رگزینان شدند  
 چو قارور در مردم آتش زد  
 همان سا آتش پاکشد یا خد  
 فسون نامه زد را تر کنند  
 چراغ شایع را بر بسنود  
 و زانجا بند بر آدگان  
 بر جا که او آگهی و پست  
 در آن خط بود آتش شگفت  
 شدش سپید بود با طوق زر  
 بفرمودگان آتش در سال  
 چو آتش فرو گشت زان جایگاه  
 بآن نازین شهر آراسته  
 دل تا جو رشادمانی گرفت  
 بسی آتش سپید را بگشت  
 هزار کس بود و چینی نگار  
 باین ز نشست و در هم جوس  
 همه آفت چشم و آشوب دل  
 چو بر خواندی افسون آن نهر  
 بهار و قی از دهر دل برده بود  
 در و دهر جاد و از نسل سام  
 سکندر چو فرمود کردن شتاب  
 زن جاد و از بیکل خوشتر  
 چو دیدند خلق آتشین از دما  
 لبش چو افغان خیران شدند  
 که هست اثر دمای در شکوه  
 کسی کو بران اثر دما بگذرد

و گرنه بزرندان و فقر کنند  
 قوت و د آتش زولها زدود  
 در آمد سو آذر آبله و گان  
 هم آتش فرو گشت و هم گشت  
 که خواندی خرد سو آتش بر  
 آتش برستی مگر بر کر  
 بگشتند و کردند یکسر ز کال  
 روان کرد سوی سپاهان پناه  
 که با خوشدلی بود و با خواسته  
 بشادی بی کامرانی گرفت  
 بسی سپید را دو تا کرد پست  
 بسی خوشتر از بانج در نوهار  
 بنجست در آن خانه خدین و  
 زهر دل فرود رفت یابی گل  
 ز دل هوش بردی زجا نهاده  
 چو کار گشت صد پیش او مرد و بود  
 پدر که ~~بها~~ بها خوش نام  
 بران خانه تا خانه کرد و خراب  
 نمود اثر دمای بدان انجمن  
 دل خویش کردند ز آتش رها  
 بنزد و سگند رگزینان شدند  
 چو قارور در مردم آتش زد  
 همان سا آتش پاکشد یا خد  
 فسون نامه زد را تر کنند  
 چراغ شایع را بر بسنود  
 و زانجا بند بر آدگان  
 بر جا که او آگهی و پست  
 در آن خط بود آتش شگفت  
 شدش سپید بود با طوق زر  
 بفرمودگان آتش در سال  
 چو آتش فرو گشت زان جایگاه  
 بآن نازین شهر آراسته  
 دل تا جو رشادمانی گرفت  
 بسی آتش سپید را بگشت  
 هزار کس بود و چینی نگار  
 باین ز نشست و در هم جوس  
 همه آفت چشم و آشوب دل  
 چو بر خواندی افسون آن نهر  
 بهار و قی از دهر دل برده بود  
 در و دهر جاد و از نسل سام  
 سکندر چو فرمود کردن شتاب  
 زن جاد و از بیکل خوشتر  
 چو دیدند خلق آتشین از دما  
 لبش چو افغان خیران شدند  
 که هست اثر دمای در شکوه  
 کسی کو بران اثر دما بگذرد

بشه ابرار آن کیسای طفت  
 بلیثاس داند چنین رازها  
 بلیثاس راز شاه گفت این خیال  
 خردمند گفت این چنین بگری  
 اگر شاه خواهد شتاب آورد  
 جهاندار گفت نیست تیاده  
 خردمند شد سوی آتشکده  
 چون آتش زد را بلیثاس دید  
 بر آغخت آن جادو و تکیب  
 نشد کارگر هیچ بر چاره ساز  
 نیران جادوئی کان نشد کارگر  
 بهیاده گری زیرک هو شمند  
 بپوشید که آن طالع آید بدست  
 بفرمود و کارند بختی سداب  
 بیک شعبده بست باز پیش را  
 چو دختر چنان دید کان بپوشند  
 پایش در افتاد و زنها خوار شد  
 بلیثاس چون روی آن ماه دید  
 بزنها رخویش استوارش داد  
 بفرمود و آتشش افروختند  
 پیر روی در آورد یک شاه  
 زن کار داشت بسیار بپوش  
 ز قهر زمین بکشد چاه را

ز دستور پر سپید و دستور گشت  
 که صاحب طلسمت و پر سازها  
 چگونه نماید با بد سنگال  
 نداند نمودن چو آفسوگر سکه  
 سر آژدها در غناب آورم  
 بر و گرتوانی بکن چاره  
 سیاه آژدها دید سر بر زده  
 بر آگینه بر الماس دید  
 بسی جادو و پهای مردم فریب  
 سو جادو و خوشن گشت باز  
 بهما دوی خود پاز پس کرد  
 فسون فسانده را کرد بدست  
 کز جادوئی را در آید گشت  
 بر آن آژدها زد و چو بر آتش آب  
 تپه کرد و نیزنگ سازیش را  
 نیز نگه آن سحر بکشد بند  
 با زرم شاه جهان بارخواست  
 تمنای خود را در آن راه دید  
 ز جادو و کشان رستگاریش داد  
 آن آتش آتشکده سوختند  
 که این ماه بود آژدهای سیاه  
 فلک راز نیز بگفت پیچید گوش  
 فرود آورد و آسمان ماه را

در آتش آید بدست  
 بپوشید که آن طالع آید بدست

بلیثاس آن کیسای طفت  
 بلیثاس داند چنین رازها  
 بلیثاس راز شاه گفت این خیال  
 خردمند گفت این چنین بگری  
 اگر شاه خواهد شتاب آورد  
 جهاندار گفت نیست تیاده  
 خردمند شد سوی آتشکده  
 چون آتش زد را بلیثاس دید  
 بر آغخت آن جادو و تکیب  
 نشد کارگر هیچ بر چاره ساز  
 نیران جادوئی کان نشد کارگر  
 بهیاده گری زیرک هو شمند  
 بپوشید که آن طالع آید بدست  
 بفرمود و کارند بختی سداب  
 بیک شعبده بست باز پیش را  
 چو دختر چنان دید کان بپوشند  
 پایش در افتاد و زنها خوار شد  
 بلیثاس چون روی آن ماه دید  
 بزنها رخویش استوارش داد  
 بفرمود و آتشش افروختند  
 پیر روی در آورد یک شاه  
 زن کار داشت بسیار بپوش  
 ز قهر زمین بکشد چاه را

ز دستور پر سپید و دستور گشت  
 که صاحب طلسمت و پر سازها  
 چگونه نماید با بد سنگال  
 نداند نمودن چو آفسوگر سکه  
 سر آژدها در غناب آورم  
 بر و گرتوانی بکن چاره  
 سیاه آژدها دید سر بر زده  
 بر آگینه بر الماس دید  
 بسی جادو و پهای مردم فریب  
 سو جادو و خوشن گشت باز  
 بهما دوی خود پاز پس کرد  
 فسون فسانده را کرد بدست  
 کز جادوئی را در آید گشت  
 بر آن آژدها زد و چو بر آتش آب  
 تپه کرد و نیزنگ سازیش را  
 نیز نگه آن سحر بکشد بند  
 با زرم شاه جهان بارخواست  
 تمنای خود را در آن راه دید  
 ز جادو و کشان رستگاریش داد  
 آن آتش آتشکده سوختند  
 که این ماه بود آژدهای سیاه  
 فلک راز نیز بگفت پیچید گوش  
 فرود آورد و آسمان ماه را

در آتش آید بدست  
 بپوشید که آن طالع آید بدست  
 بیک شعبده بست باز پیش را  
 چو دختر چنان دید کان بپوشند  
 پایش در افتاد و زنها خوار شد  
 بلیثاس چون روی آن ماه دید  
 بزنها رخویش استوارش داد  
 بفرمود و آتشش افروختند  
 پیر روی در آورد یک شاه  
 زن کار داشت بسیار بپوش  
 ز قهر زمین بکشد چاه را



کبیر و سزای آن دستان  
 گلگون گداز حشمتش را  
 اگر از شکر و فخر خسروان  
 که چون در سپاهان کز بست  
 بر آسمان و زمین و در لوت  
 در شصت گنجینه را باز کرد  
 ز مصری و روس و چین  
 لباس گرانمای احمد و سزای  
 تقصیرهای در بخت و جزا  
 ز جوهر سست عقده آبر  
 نیست نافر شک ناکرده باز  
 فرستاد کبیر مشکوی شاه  
 بر زبان زبیر و زه نشاند کرد  
 بسنگ سید بر ز سنج  
 شهبان دارا زانم شست  
 چو از آستین باغ پیراهن را  
 مشکبای آن آور و در آستین چار  
 عروسان بز یور گشته خوگفت  
 ز نای گل در دماغ او بند  
 چو دانست که سوگ چرخ ناند  
 همستور شیرین زبان شفت خیر  
 فبشکوی دارا شو از ناگوی  
 که تار و مهر و سزای از او

فرخنده خرامان سو گلستان  
 بشا و سی گذارد می چند را  
 بینین کرد عهد گذارش و آن  
 رسا نید بر چرخ گردان کلاه  
 زین شکو سه و ایا خیر است بار  
 برسم کیان خلعت ساز کرد  
 بر آراست پیرایه از میثم  
 که دل را نوا داد و جان را نوا  
 که پوشندگان را کند نغمه گرم  
 برانموده با آن سبزه نوک است  
 از مینه سبزه جامه و لوازم  
 بسجده بدل کرد رنگ سیاه  
 طلا بد زرا نگیند بر لاجورد  
 مگر بر ملک زده است آرمود  
 سجاسه نهفتش کل سنگ است  
 برافروخت روسته دلارام را  
 که تابش کند غنچه زو بهار  
 سر و فرق را غنچه فیکو کند  
 نظر سوسه روشن چراغ او زده  
 رعوت بعد از استین بر نشاند  
 زبان قلم بر دو کبشائی تیز  
 که اینجا بدان کشتن آرمود  
 بینیم کردیده فرخنده باد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

*[The page contains dense handwritten Persian script in two columns.]*

[illegible]







آنست که در آفتاب سبزه... و در آن روز...

در آن روز... و در آن روز...

|  |  |                                    |
|--|--|------------------------------------|
| <p>و غایب سراسر می بر سر<br/>         عهد و را جو عهد و شکر سوختند<br/>         زمین زنده گشت از کوه سرود<br/>         لب را نشان رود و سبزه<br/>         سرفاه و شیشه را کرد باز<br/>         بلق پر شکر کرد و خوشید ماه<br/>         نکل گنبد دیگر است ساخته<br/>         شمع بر آورده هر سو خروش<br/>         رخ و زلف آراست از شکوه<br/>         درو خالیه سود عطار و کریم<br/>         چشم و دهن ساخت با دلم و<br/>         که در حوز و مشک بود مشک و ماه<br/>         عروسانه سر بر کشید از یزد<br/>         بشورشش و راقا و چون بگفت<br/>         که میوز شورشش را بود خوش<br/>         سرو ساغرش هر دو از می گران<br/>         که آمد زمین از گشتن برنج<br/>         عقیقه در آمد شوق را بست<br/>         سخن این چه دزد و سحاقان قناد<br/>         بشکوی مشکین دستاوس<br/>         بیارند باطن پیر از لب رخ<br/>         ز روشن روان شاه اسکندر<br/>         جو بهای نوز شد هم گوهر</p> | <p>شاید در مطرب بهر بر سر<br/>         شکر بر آن عهد و شکر سوختند<br/>         ز خیزان طرف تابنده بود<br/>         ز لب بود و خیزان که بر سر رسید<br/>         کلات صفایان و مشک طراز<br/>         شوق سبزه کل لببت پر شور شاه<br/>         سپهر شکر کو پیشک ساخته<br/>         همه بوم کشور ز شاد می بخوش<br/>         جوش جویو کرد از یزد سبزه<br/>         حدت بوختی گر ماه خورشید<br/>         زهر شنه آن ماه مشکین گشت<br/>         فرستاده هر دو بشکوی شاه<br/>         و کرد و چون آفتاب لب<br/>         دل شاه بهوم از لب آن عروس<br/>         یک مجلس است از یزد و دوس<br/>         بجه نمیکرد با مستران<br/>         بنشیند چندان در آن و زنج<br/>         چوب عقد خوشید بر هم گشت<br/>         بیز و زده بو سحاقش و<br/>         ملک یافت بر کام دل سرش<br/>         که تار و مشک را چو روشن چرخ<br/>         چنین گفت بار و مشک مادرش<br/>         که باقوت کیناس اسکندر</p> | <p>در آن روز... و در آن روز...</p> |
|--|--|------------------------------------|

در آن روز... و در آن روز...

باین مشعل دولت پیاپی کنیم  
 بناید سس از بکم او تا فتن  
 کمر کنج تشریف در بند گیش  
 خزا و هر که با نو سر میزند  
 بگو شش تو گر حلقه زربود  
 پذیرفت زود دستبرد لئو از  
 پیرزاد را از پی بزم شاه  
 بنامو مگد نه و نش تانستند  
 پس انگه که شد پیشکشیهای نفوذ  
 سبک ما در مهران دست بود  
 که از تنم شادان گردن گشتان  
 بگویم گرامی ترین گوهری  
 پر کشته ولی پدر مانده را  
 سپردم زنده اسکندری  
 پذیرفت شانه از مادرش  
 بهوین سپرد و نه شاد را  
 نه از ناز آن گوهر شاهوار  
 فرامند سه وی رطب بارو  
 پیر پچره و پیکر و لیدی  
 فریاد چشمی جها جوی تیز  
 زمان کوه و زلف و گردن  
 ز رخ ساده و عجب آویخته  
 بختوناب پرورده خون جگر

بهان میری و پادشاهی کنیم  
 که نتوان از و بهتری یافتن  
 که فرخ بود بر تو فرخند گیش  
 چو زلف تو سس که گریزند  
 چو بی او بود حلقه زربود  
 پذیرفتنی سخت با شرم و نا  
 نشانند در مهد زرین چو ماه  
 ز نظارگان پرده پروا رفتند  
 که بینندگان را برافروختند  
 گرامی صدق را دریا سپرد  
 همین یک سس سرو مانده نشان  
 سپردم بنامی ترین شوهری  
 یشی ولایت بر افشاند را  
 تو دانی و فردا و آن داری  
 نهاد افسری همی بر سرش  
 چمن جای شد سرو آزاد را  
 بگو هر خریدن در آمد بکار  
 شکر چاشنی گیر گشتار او  
 پر ستند شد یکیش را پیری  
 دوا بخشش بیار و بیمار خیز  
 لب چون شکر خالی با او بران  
 میان لانو و سینه ایختند  
 سر از دیده پر کرده چون بصیر

این شعر در وصف پادشاهی و شرف است و در بیان قدرت و بزرگواری می باشد. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است.

این شعر در وصف پادشاهی و شرف است و در بیان قدرت و بزرگواری می باشد. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است.





۱۲۰  
 قوی گشت پست و پیران بدو  
 تان سسر بزرگی سرافراختند  
 فشانند بر شاه فیروز تخت  
 ز شور آب چین تا تلخ آب رنگ  
 بهایون کنان شاه رخ تخت  
 ز کبر سحر حصه از زمین کشته

شد آهسته ملک ایران بدو  
 بزرگان برو تنهت ساختند  
 شاریکه باشد سزاوار تخت  
 ز سر چشمه نیل تار و دنگ  
 رسو لان رسیدند بایا و باج  
 چو شه پای بر تخت زرین نهاد  
 که باد آفرینند در اسباب خاک

با بخت رسا نیند چون نور پاک  
 بفرمان ن سسنگ اگر دوم  
 که محل کشد چرخ بار مرا  
 که ناسایم از داور یکنان  
 شب بیهوگان را در خشی گم  
 صلاح جان در وفای من  
 که آگاهم از روز فرای خوین  
 بیهیز گاری کنسم داور ی  
 نیاید ز من بر کسی دست زو  
 و گر چند یاجم بران دسترس  
 شذا هم که از اردو من کسی  
 که مال از ولایت شانه نم تاج  
 مهیا کنم قسمت هر که هست  
 کنم پای کار هر کس پدید  
 کنم پای دیوانه را زیر بند  
 مگر نی زبانان بچارگان

با بخت رسا نیند چون نور پاک  
 بفرمان ن سسنگ اگر دوم  
 که محل کشد چرخ بار مرا  
 که ناسایم از داور یکنان  
 شب بیهوگان را در خشی گم  
 صلاح جان در وفای من  
 که آگاهم از روز فرای خوین  
 بیهیز گاری کنسم داور ی  
 نیاید ز من بر کسی دست زو  
 و گر چند یاجم بران دسترس  
 شذا هم که از اردو من کسی  
 که مال از ولایت شانه نم تاج  
 مهیا کنم قسمت هر که هست  
 کنم پای کار هر کس پدید  
 کنم پای دیوانه را زیر بند  
 مگر نی زبانان بچارگان

قوی گشت پست و پیران بدو  
 تان سسر بزرگی سرافراختند  
 فشانند بر شاه فیروز تخت  
 ز شور آب چین تا تلخ آب رنگ  
 بهایون کنان شاه رخ تخت  
 ز کبر سحر حصه از زمین کشته  
 شد آهسته ملک ایران بدو  
 بزرگان برو تنهت ساختند  
 شاریکه باشد سزاوار تخت  
 ز سر چشمه نیل تار و دنگ  
 رسو لان رسیدند بایا و باج  
 چو شه پای بر تخت زرین نهاد  
 که باد آفرینند در اسباب خاک  
 با بخت رسا نیند چون نور پاک  
 بفرمان ن سسنگ اگر دوم  
 که محل کشد چرخ بار مرا  
 که ناسایم از داور یکنان  
 شب بیهوگان را در خشی گم  
 صلاح جان در وفای من  
 که آگاهم از روز فرای خوین  
 بیهیز گاری کنسم داور ی  
 نیاید ز من بر کسی دست زو  
 و گر چند یاجم بران دسترس  
 شذا هم که از اردو من کسی  
 که مال از ولایت شانه نم تاج  
 مهیا کنم قسمت هر که هست  
 کنم پای کار هر کس پدید  
 کنم پای دیوانه را زیر بند  
 مگر نی زبانان بچارگان

قوی گشت پست و پیران بدو  
 تان سسر بزرگی سرافراختند  
 فشانند بر شاه فیروز تخت  
 ز شور آب چین تا تلخ آب رنگ  
 بهایون کنان شاه رخ تخت  
 ز کبر سحر حصه از زمین کشته  
 شد آهسته ملک ایران بدو  
 بزرگان برو تنهت ساختند  
 شاریکه باشد سزاوار تخت  
 ز سر چشمه نیل تار و دنگ  
 رسو لان رسیدند بایا و باج  
 چو شه پای بر تخت زرین نهاد  
 که باد آفرینند در اسباب خاک  
 با بخت رسا نیند چون نور پاک  
 بفرمان ن سسنگ اگر دوم  
 که محل کشد چرخ بار مرا  
 که ناسایم از داور یکنان  
 شب بیهوگان را در خشی گم  
 صلاح جان در وفای من  
 که آگاهم از روز فرای خوین  
 بیهیز گاری کنسم داور ی  
 نیاید ز من بر کسی دست زو  
 و گر چند یاجم بران دسترس  
 شذا هم که از اردو من کسی  
 که مال از ولایت شانه نم تاج  
 مهیا کنم قسمت هر که هست  
 کنم پای کار هر کس پدید  
 کنم پای دیوانه را زیر بند  
 مگر نی زبانان بچارگان

در کتب معتبره  
 در کتب معتبره

در کتب معتبره  
 در کتب معتبره









در پیشانی جان که گشت با بیک  
و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان

و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان

و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان

و گر پیشانی کرد مرد دلیس  
چو گوئی که یکره ویه سیم یار  
ملک گفت سرور منم زین گروه  
شتر رستی زیر زیبا بود  
به ارشاه را جامی باشد بلند  
در زیرگی گفت کای شمر یار  
ترا زیور این دی در دل ست  
ملک گفت کار ایشان خسروی  
من اشخص خود را چو گلشن کنم  
نه بینی که چون بشکند نو بهار  
از ان نکته مردم تیر هوکش  
و عاتاز کردند بر جان او  
اگران بر دباخ سر کز و یافتند  
باین بشید غیر و سر شاه  
نوازش همیکه دبا بندگار  
فرستاد نامه بهر کشور  
گراییدشان دل با فسون پیش  
جهان را بفرمان خود رام کرد  
خراب جهان جمله آبا و ساخت  
پاشا قی آن صوفی بجا ده رنگ  
مگر چاره سازم درین سنگ

که بالا چرا اسکی و سلفه نیر  
چرا زید و بالا دراری بکار  
چو سر زید باشد باشد شکوه  
سر آدمی به که بالا بود  
که تا دید باز و شود بهره مند  
خردمند را با رعوت چه کار  
بزیور چه پوشی تنی مگر گل ست  
و بد چشم بنفیدگان را فوس  
شمارا بنجو چشم روشن کنم  
بد چشم روشن شود روزگار  
پرازلعل و پیر و زه کرد در گوش  
بجان باز بستند بیان او  
بفرمان او پاک بشتاقتند  
شدی بر سر گاه هر سبک گاه  
نگهداشت آیین فرخندگان  
مرزبانی و هر مهتر  
امان نشان از شفیقون خویش  
در ارام کرد آرام کرد  
دل تشنگان از غم نخت  
بمن ده که پایم در آمد  
چو بیجا ده از سنگ یا بجهت

و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان

و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان

فرستادن سکه را بر سر کوه بلبلان

و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان  
و چون بر سر کوه بلبلان

که هر روز شب بازی نکند  
خیالی نماید بزنک و گر  
نه انبست که باز جوانی دست  
و گر گونه شد صورت روزگار  
مپندار کین خانه گرد و خراب  
همانا که عالم بهمان عالم است  
رفیقان گدشتند و یاران شدند  
که یاران نه یاران نمانند باز  
خرنگ بر آخور خود و رو و ده  
که اورنگ شادمان نشد جای خور

فلک است آقا که رازان سبک و کند  
کند هر زمان صلح و جنگ و گداز  
همه بود و نهیها که بود از پشت  
هم از پر و شهبای پروردگار  
سرشغل ما که در آید بخواه  
بسا کس که از روی عالم گم است  
چه سازیم چون سازگاران شدند  
بنگام خود تو نشسته بسازد  
شیرانجام گر چه بد بد رود  
گزارش چنین که گوای دور

[illegible][illegible]

بی جبین و شریک  
 جهان دین سپیدی  
 همان کن که کلاه  
 بود کلاه کن  
 بر کام او روزگار  
 او گشت پیوست زو  
 بر نام او ساختند  
 در زیر تشییر داشت  
 یمن آباد روی برو  
 آمد شمار و زیست  
 شید با او بر اند  
 شدن پای بست  
 دمی نخواهد و لم  
 در افاق کیست

صلح جهان بست ازین داور  
آن بایست شغل آن شاه کن  
بر ملک آفاق شد کامگار  
ش تا خراسان ز چین تا بغور  
کشوری قاصدان تا خواران  
ندار گرچه دل شی  
اعتماد  
نسبانان مژوم  
می داشت پست  
خود را بخواند  
بر انم بدست  
فلک عالم  
توانا تر از مر

۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸

عزیز است و این را به دست خود می نویسد  
و در آنجا که می خواهد بنویسد  
بنام خداوند متعال  
و بعد از آنکه بنویسد  
بسم الله الرحمن الرحیم  
در اول خط می نویسد  
الحمد لله رب العالمین  
و بعد از آنکه بنویسد  
الحمد لله رب العالمین  
در اول خط می نویسد  
الحمد لله رب العالمین

[illegible]













زمانه خیرین خود ندید صواب  
سکندر که کرد آن کارگر  
زیر کار چین تا حریفان  
و شقیقت طلب کرد هر سروری  
وز آن سخنها گو بود و لفریب  
جهاندار فرمود که مشکنا ب  
از آن پس که چندین برادرین  
خدیو جهان در جهان تا فتن  
همزنا همای عرب خوانده بود  
که چون بر عجم دستکش بود  
همان کعبه را نیز بید چال  
چو ملک عجم را می شد شاه را  
بخشید و از گنج و زر برگرفت  
سران عرب از زرافشان او  
چو دیدند پیروزی شکستش  
چنان تاخت بر کشور تازیان  
هر منزلی کوغان کرد خوش  
بخم رده خوشه های باستانی  
بانه از دست سهای خویش  
هم از تازی اسپان صحرانورد  
هم از تیره خطی سی ارشش  
شتر نیز هم ناکه هم بپیراک  
اویم و در سخنها ی غریب

که این را کند خوب از اعراب  
کلمات کجاست اسکندر  
بدرگاه او گشت یکی روان  
بزنها رخواهی برکشور  
فرستاد هر یک باهین غریب  
نویسند هر جانی را جواب  
سر چند ز و آسمان به زمین  
بر آراست عزم سفر ساهن  
در آن آرزو سالها مانده بود  
عرب نیز سبند و می را پیش بود  
شو و شاد و زان نفس پیر و حال  
ملک عرب را ندیدگاه را  
بهرم بیابان ره اندر گرفت  
سراورده بر خط فرمان او  
عرب نیز گشتند فرما بر شش  
کز و تازیان را نیامد زیان  
همش دزد بردند و هم شکیش  
هم از گو سپند ان سالیشتی  
کشیدند بسیار گنجینه پیش  
هم از تیغ چون آب زهراب  
سناکش بخون یا قه پیر و رش  
شنا بنده چون باد و از گرد پاک  
هم از جنس گوهر هم از جلیب

این متن در حاشیه چپ و در حاشیه پایین صفحه قرار دارد و به صورت عمودی و مورب نوشته شده است. این بخش شامل تفسیر و توضیحات اضافی بر روی متن اصلی است. در حاشیه چپ، برخی از عبارات به صورت عمودی درج شده است، مانند «این متن در حاشیه چپ قرار دارد» و «این بخش شامل تفسیر و توضیحات اضافی بر روی متن اصلی است». در حاشیه پایین، متن به صورت مورب و در چندین خط درج شده است، که به نظر می رسد تفسیر و توضیحات بیشتری بر روی متن اصلی باشد. این بخش به دلیل فضا کم و به صورت مورب و عمودی نوشته شده است.

در زمان تازمان از پی چاه او  
 جهاندار کان دید بختش و گنج  
 همه بادیه فرش اطلس کشید  
 سبک کعبه شد رخ برافروخته  
 قدم بر سر زلف عالم نهاد  
 چو پرگار گردون بران جایگاه  
 طوافی کرد و نیست کس را گزیر  
 نخستین در کعبه را بگشوده داد  
 بران آستان زو سر خویش را  
 درم دادش بود گنج روان  
 چو در خانه آستان کرد جای  
 همه خانه در گنج دو گهر گرفت  
 چو شرط پرستش بجا آورد  
 مین را بر افروخت از گردیل  
 دیگر روز آمد ملک عراق

کشیدند جبهه بدرگاه او  
 حجر و ارم گشت پیرایه سنج  
 زمین زیر پا قوت شد تا پدید  
 حساب مناسک در امون خسته  
 بسی نامه گرفت عالم کشاد  
 بیامی پرستش به پیو در راه  
 بر آورد و شد خانه را حلقه گیر  
 پناه بند خورشید را کرد یاد  
 خزینه بسی داد و رویش را  
 شتر دادشش کاروان کاروان  
 خد او ندر باشد پرستش نهایی  
 در و بام در مشک و عطر گرفت  
 اویم مین زیر پا آورد  
 چنان چون اویم مین از پیل  
 سور خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذربایگان  
 ز فرمانده آذربایگان  
 مستم را از عالم تهی نام کرد  
 نکردان پروم را با زیست  
 چو اماند از شام تاریک تر  
 دیگر بشاه راز پرورستی کنند  
 که آذر م رستم نیار و بیاید

بر پدتی درآمد چو آزادگان  
 که شاه جهان چون جهان اکم  
 چو کار ارم فرزندت است  
 بخت تو آن بوم نزدیک تر  
 بار من در آتش پرستی کنند  
 در انجا ز گردیت عالی شاد

در زمان تازمان از پی چاه او  
 جهاندار کان دید بختش و گنج  
 همه بادیه فرش اطلس کشید  
 سبک کعبه شد رخ برافروخته  
 قدم بر سر زلف عالم نهاد  
 چو پرگار گردون بران جایگاه  
 طوافی کرد و نیست کس را گزیر  
 نخستین در کعبه را بگشوده داد  
 بران آستان زو سر خویش را  
 درم دادش بود گنج روان  
 چو در خانه آستان کرد جای  
 همه خانه در گنج دو گهر گرفت  
 چو شرط پرستش بجا آورد  
 مین را بر افروخت از گردیل  
 دیگر روز آمد ملک عراق

کشیدند جبهه بدرگاه او  
 حجر و ارم گشت پیرایه سنج  
 زمین زیر پا قوت شد تا پدید  
 حساب مناسک در امون خسته  
 بسی نامه گرفت عالم کشاد  
 بیامی پرستش به پیو در راه  
 بر آورد و شد خانه را حلقه گیر  
 پناه بند خورشید را کرد یاد  
 خزینه بسی داد و رویش را  
 شتر دادشش کاروان کاروان  
 خد او ندر باشد پرستش نهایی  
 در و بام در مشک و عطر گرفت  
 اویم مین زیر پا آورد  
 چنان چون اویم مین از پیل  
 سور خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذربایگان  
 ز فرمانده آذربایگان  
 مستم را از عالم تهی نام کرد  
 نکردان پروم را با زیست  
 چو اماند از شام تاریک تر  
 دیگر بشاه راز پرورستی کنند  
 که آذر م رستم نیار و بیاید

در زمان تازمان از پی چاه او  
 جهاندار کان دید بختش و گنج  
 همه بادیه فرش اطلس کشید  
 سبک کعبه شد رخ برافروخته  
 قدم بر سر زلف عالم نهاد  
 چو پرگار گردون بران جایگاه  
 طوافی کرد و نیست کس را گزیر  
 نخستین در کعبه را بگشوده داد  
 بران آستان زو سر خویش را  
 درم دادش بود گنج روان  
 چو در خانه آستان کرد جای  
 همه خانه در گنج دو گهر گرفت  
 چو شرط پرستش بجا آورد  
 مین را بر افروخت از گردیل  
 دیگر روز آمد ملک عراق

دو الی بنام آن سوار دلیسر  
دگیران ارمن هوا خواہ او  
یادہ بریاد او می خورد  
اگر شاہ نار و بر و تا بخش  
جہاندار کین زور باز و بشیند  
بارمن در اید و در پای تند  
فروست ز آلاش آن بوم را  
بر افکند زور سم درام بدان  
وز اسخا شبیحون بر اسخا ز کرد  
بیرہ بنفیدین افتادہ باز  
بہر قلعه کو واد پنیا م خویش  
ووالی سپیدار اسخا ز بوم  
دو ال کمر ز فاکر و چشت  
روان گرد و مو کب چو کار گمان  
بسی گنہاے گرانمایہ برد  
در اید بدر گاہ و بسید خاک  
سکندر جہاندار سیتہ نور  
نوار شکر می را با و راہ داد  
بہر سپید اول با و از نرم  
بفرمود تا خازان ز و خیر  
سزاوار او ظلعی شش ہوار  
ز و سیا و گوہر و شمشیر و جام  
چنان کرد گنہار کار از ماے

بر اردو وال از تن شد شیر  
مکر بسته بر رسم و بر راه او  
خسراج ولایت با دمی بند  
ز ما خواهد این ملک بر دامن  
سپه را از بابل باز من کشید  
صبارا شد از گرد او پای کند  
پسند انداز من شهر روم را  
پرستیدن آتش موبدان  
در کین با نجا دیان باز کرد  
سر نیزه با آسمان گفت راز  
کلید در قلعه بردند پیش  
چو دانست کامد شنشاه روم  
دل روشن از کینه شاه شست  
بوسیدن دست شاه جهان  
بجمنیه داران خسرو سپه  
دل از دعوی دشمنی گریاک  
چو دید آسپهان مردی آزاد مرد  
نزدیک تختش و طنگاه داد  
بشیرین زبانی دلش کرد گرم  
کند چلی بالا بر دهنش ریخت  
بر او اید از طوق و از گوشواره  
و بد زینت پا و شاهای تمام  
که فرمود شاه بنشین خوب رای

با علمای و درامی چیره لاری (در کتابخانه) و تعلیم مردم آنجا که هندو و در آنجا در دست است و علمای

[illegible][illegible]

و ال از تن شد شیر  
 بر رسم و بر راه او  
 ج و لایت با وی بند  
 بد این ملک بر وقت  
 در بابل باز من کشید  
 اند اگر د او پای کند  
 د از من شه روم را  
 ت آتش موبدان  
 با سجادیان باز کرد  
 با آسمان گفت راز  
 قلعه بردند پیش  
 ست کا بد شهنشاه روم  
 ن از کینه شاه شست  
 ن دست شاه جهان  
 ران خسرو شیر  
 عوی دشمنی کرد پاک  
 نچنان مردی آزاورد  
 تختش و طنکاه داد  
 ز بانی دلش کرد گرم  
 با لایب و گنج ریزد  
 طوق و از گوشت دار  
 پادشاهی تمام  
 شاهنشاه ثوب رای

|         |           |
|---------|-----------|
| دلیس    | بر اردو   |
| ام او   | کر بسته   |
| خورند   | فسر       |
| نمن     | ز ما خواب |
| ببیند   | سپه را    |
| تند     | صبارا     |
| ن بوم   | پسند      |
| بدان    | پرستید    |
| باز کرد | در کین    |
| باز     | سر نیزه   |
| شیش     | کلید در   |
| بوم     | چو دانست  |
| ست      | دل رو     |
| را گمان | پوسید     |
| بر و    | بجمنید    |
| خاک     | دل از     |
| بر و    | چو دید    |
| داد     | نیز و یک  |
| رم      | بشیرین    |
| سیر     | کند چلی   |
| سفت     | بر اید    |
| هوار    | و بد      |
| جام     | که غر     |
| س       |           |

۱۵  
تو ای بنام آن سوار  
گیران ارمن هوا خور  
یاوه بریا داد می  
گر شاه تار و بروتا  
هماندار کین زور بازو  
رمن در اندیشه دریا می  
و شست ز لالیش کرد  
افکند زور سم در راه  
ز اسب شایع بر اسب  
پیراهن فریدن افتاد  
فر قلعه کو واد پنیام خود  
والی سپید را اسب  
وال کمر ز خاک و چش  
وان گرد و موی چو کا  
ی گنجهای گرانمایه  
را در بدرگاه و بسید  
لند رها دار سگینه نو  
ارمن شکر را با در راه  
سید اول با دانه  
فرمود تا خازان ده و  
فرآوار و خلعتی  
و پیا و گوهر و شمشیر  
ان کرد گنجهای رکار از ما







و اگر چید نزدیک بودی بر پیش

بیدار مردان نیا ششش نبود

بکد بانو بکس فارغ از کتدای

و طنگاه از بهر خود ساخته  
 ندیده درون در شمشاد  
 فریضه ترین کار آن بود نشان  
 سده ابد ده را بر شرم کشید  
 فروماند صیران ز لب کار گوشت  
 که این تهن درین یاد داشت  
 زنی رست با این بسی خسته  
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر  
 نهنگام سختی رعیت نواز  
 تقاضا به نسل کیان آورد  
 سپه دارد او را نه بنید سپاه  
 نه بنید ولی رومی او را کس  
 بهر کار با او کند اتفاق  
 زیستان هر یک شکر خود و شیر  
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم  
 و اگر بنید افتد را با لا برید  
 چه در دوزخ و خورشید و در شب چراغ  
 که بنید در ایشان نزدیک و دور  
 نگر خود کند در سحر نام نشان  
 لب از لعل کافی و در آن زود

گشتی مردان کس بر درش  
 بجز زن کسی کار سازش نبود  
 ز ناز شستن رای زن در سرامی  
 علامان با قطنج خود تاخت  
 کشتی از خلا مان ز لب قهر او  
 بهر جا که بیکار فرمود نشان  
 سکندر چون لشکر لشکر کشید  
 در آن خرم آباد مینو شست  
 بجز چرخ کس بوم فرخ کراست  
 نود و نه نین هزار است  
 زنی از بی مرد چاک تر  
 قومی رای در و شندل و سرفراز  
 ببردی کمر بر میان آورد  
 کمداریش هست و او بی کلاه  
 غلامان مردانه دارد سبزه  
 زمان من سینه و سیم ساق  
 همه نارستان و بالا جویر  
 کجا قحی یا حریر است نرم  
 مرشته در ایشان نه بنید دلیر  
 در خشنده هر یک در یولان مانع  
 نظر طاقت آن بزار و زوز  
 بگویش کسی کاید آواز نشان  
 ز لعل و زود کردن و گوش پر

و اگر چید نزدیک بودی بر پیش  
 بیدار مردان نیا ششش نبود  
 بکد بانو بکس فارغ از کتدای  
 و طنگاه از بهر خود ساخته  
 ندیده درون در شمشاد  
 فریضه ترین کار آن بود نشان  
 سده ابد ده را بر شرم کشید  
 فروماند صیران ز لب کار گوشت  
 که این تهن درین یاد داشت  
 زنی رست با این بسی خسته  
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر  
 نهنگام سختی رعیت نواز  
 تقاضا به نسل کیان آورد  
 سپه دارد او را نه بنید سپاه  
 نه بنید ولی رومی او را کس  
 بهر کار با او کند اتفاق  
 زیستان هر یک شکر خود و شیر  
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم  
 و اگر بنید افتد را با لا برید  
 چه در دوزخ و خورشید و در شب چراغ  
 که بنید در ایشان نزدیک و دور  
 نگر خود کند در سحر نام نشان  
 لب از لعل کافی و در آن زود

و اگر چید نزدیک بودی بر پیش  
 بیدار مردان نیا ششش نبود  
 بکد بانو بکس فارغ از کتدای  
 و طنگاه از بهر خود ساخته  
 ندیده درون در شمشاد  
 فریضه ترین کار آن بود نشان  
 سده ابد ده را بر شرم کشید  
 فروماند صیران ز لب کار گوشت  
 که این تهن درین یاد داشت  
 زنی رست با این بسی خسته  
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر  
 نهنگام سختی رعیت نواز  
 تقاضا به نسل کیان آورد  
 سپه دارد او را نه بنید سپاه  
 نه بنید ولی رومی او را کس  
 بهر کار با او کند اتفاق  
 زیستان هر یک شکر خود و شیر  
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم  
 و اگر بنید افتد را با لا برید  
 چه در دوزخ و خورشید و در شب چراغ  
 که بنید در ایشان نزدیک و دور  
 نگر خود کند در سحر نام نشان  
 لب از لعل کافی و در آن زود

و اگر چید نزدیک بودی بر پیش  
 بیدار مردان نیا ششش نبود  
 بکد بانو بکس فارغ از کتدای  
 و طنگاه از بهر خود ساخته  
 ندیده درون در شمشاد  
 فریضه ترین کار آن بود نشان  
 سده ابد ده را بر شرم کشید  
 فروماند صیران ز لب کار گوشت  
 که این تهن درین یاد داشت  
 زنی رست با این بسی خسته  
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر  
 نهنگام سختی رعیت نواز  
 تقاضا به نسل کیان آورد  
 سپه دارد او را نه بنید سپاه  
 نه بنید ولی رومی او را کس  
 بهر کار با او کند اتفاق  
 زیستان هر یک شکر خود و شیر  
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم  
 و اگر بنید افتد را با لا برید  
 چه در دوزخ و خورشید و در شب چراغ  
 که بنید در ایشان نزدیک و دور  
 نگر خود کند در سحر نام نشان  
 لب از لعل کافی و در آن زود



از این جهت که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

در آن جای آسوده بارود و جام  
چو نوشابه دانست کاو رنگ شاه  
پرستگاری را بر آرد است کار  
فرستاد نزلی سدا و اوار او  
برون از بسی چار پایی گزین  
همین چیز مانیکه زان بوم است  
چو ششاه ششاه مشکبوس  
و گر گوته از پیوه بسیار چینه  
می و نقل و ریحان مجلس فروز  
جدا گانه نیز از این هسته ان  
زلبس مرد میا که آن زن نمود  
نکست را پدید آن دلتو از  
پیران ما خیر اید از زائر او  
قدحگاه او بگر تا بکجاست

نیر آسوده یک چند شد شاد کام  
افعال هیا یون در آمد ز راه  
بر اندازد پایت ششاه ریار  
کرست بر خدمت کار او  
یه از بهر مطبخ چه از بهر زین  
برنگ و بر و نق و لا و نیز حیت  
طبقهای مشک ایلی دست  
ز شد و شکر خیز و از شیشه  
شیدند رنگی که نه چندان بود  
فرستاده هر روز نزلی گران  
زمان بر زبان هر شش می بود  
زمان بر زبان بشیر شد بسیار  
به پندوران حکمت ساز او  
حکایت دروغست یا هست

از این جهت که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

زلفین کند ریزد نوشابه پلباس سفارت

بر آمد بنین شاه گیتی فروز  
سوی نازنین شد فرستاده او  
زمانی بر آسوده زان در کنار  
درین بومس او بزمین همزمان  
بسیار خورشید ششاه منت  
کز در این یافت این مریوم  
پیام آید از فرشته خوش

چو شیدند زلف را نقل ز لبست روز  
بر ششم رسولان بر آید  
چو آمد بدین در گم فیه  
در و در گمی و دید چون آسمان  
پرستندگان چون جبر یافتند  
نمودند کرد در گم شاه روم  
رسولی رسید است بارای و پیش

از این جهت که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

از این جهت که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...











توضیح در بیان معنی کلمات و اصطلاحات  
در این کتاب که در بیان معنی کلمات و اصطلاحات  
در این کتاب که در بیان معنی کلمات و اصطلاحات

ز قلم کیش سوسه پیکار خوش  
مشقه خار تا در غنچه بخت ر  
توانگ که بخت من شوی فحش  
من آریا تو چه بزم بنگام کین  
درین هم بزدی چو روبا و گرگ  
چنین آمدست از بزرگان پیر  
که گر بجهد بر تو چربی کستند  
تو گر چه هست از متقیان شهر  
درین دستان تا بیابان روم  
فرستاده ام سومی هر کشوری  
بدان تازستانان انیم گیر  
نگارنده صورت هر دیار  
چو آرند صورت نیز دیک من  
بجانشن خواهم ان نقش را درشت  
چو گویند نقش فلان پادشاست  
پس از آنجا بپایه تافوق سر  
زهر ساخزونی و هر تازه  
بدونیک هر صورتی در قیاس  
شب و روزی چاره سازی نیم  
ترازوی هست روان می کنم  
زهر نقش کان یافتیم در پند  
که تا جان بهم آشنائی دهد  
جو گفت این سخن با سکت و لیر

که فتنه مزین با گرفتار خویش  
رمانده شوتا شوی رستگار  
زن بیه را داده باشی جواب  
شوم قائم انداز وی زمین  
تو هر کو چاکانی دمن سر بزرگ  
که با هیچ نادرشت کشتی گیر  
بگو شد بختان تا ترا بگنند  
و لم نیست فارغ ز شامان ده  
ز ایران زمین تا با باد بوم  
طبیعت شناسی و صورت گری  
زند صورت هر کسی بر حری  
بسمه انجام نزد من از نگار  
در و بگرد رای بار یک من  
زهر کس که این را زدار و سرشت  
پذیرم کان نقش نقش است رست  
نگارم هر صورتی در خط  
بگیرم بقدر رسد اندازه  
شناسم که بستم فرست شناس  
درین پرده باخو و بازی نیم  
سبک سنگی خسروان می کنم  
خیال تو آمد مرا دل پسند  
بر از زم خسرو گواسته ده  
ز تخت گرانمایه آمد پذیر

توضیح در بیان معنی کلمات و اصطلاحات  
در این کتاب که در بیان معنی کلمات و اصطلاحات  
در این کتاب که در بیان معنی کلمات و اصطلاحات

توضیح در بیان معنی کلمات و اصطلاحات  
در این کتاب که در بیان معنی کلمات و اصطلاحات  
در این کتاب که در بیان معنی کلمات و اصطلاحات







مغفرت بپیشانی که برت  
 خدایت نذر و بپاست  
 قلمی از پند و اندرز  
 قلمی از پند و اندرز  
 قلمی از پند و اندرز  
 قلمی از پند و اندرز

بساط زر آنگشته بالاسی تخت  
 برو چار کاسه ز بلور ناب  
 سووم پر زیا قوت و چارم زور  
 که تا سر نوشت به ماند نهان  
 بپسند که سنگیست در خون فرا  
 دمان بر خورش راه بکشا و باز  
 بخور این خورشها که و پیش است  
 نو آج مزین تا نانی محصل  
 همه تنگ شده سنگ را چون خور  
 طبیعت کجا خواهد این رنگ ا  
 بر تعبست بر و دست بردن توان  
 که چون سنگ را در گلو نیست راه  
 کنی و او در پیای ناکردنی  
 که توان از و طعمه ساختن  
 در و سفلگانه چه بازیم خجک  
 چرا سنگ بر سنگ باید کس داد  
 خور و ند چون سنگ بگذاشته  
 سبک سنگ شو تا بانی بجای  
 ز ناخوره خوان کرد و دست شو  
 به از شیر مردان بهوش و توان  
 ز جوهر بجز سنگ نادر بدست  
 که گویند به جوهر بختی نخست  
 ز گوهر نباید تهری تاج شاه

خدا از پی حسرت و نیک بخت  
 نهاده یکی خوان خوشید تاب  
 یکی از زور و دیگر از محصل  
 اولی بو و سر نوشت بالاسی شان  
 سکندر چه سر نوشت شان کرد باز  
 چه بر مانده و سته باشد دراز  
 بشه گفت نوشتا به کتبی دست  
 نوشتا به شه گفت کانی ساو دل  
 در چرخ قوت و خوان زرم  
 چگونه خور و آدمی سنگ را  
 طعامی بیاور که خور و نوان  
 بپسندید نوشتا به در روی شاه  
 چه از پی سنگ ناخور و نانی  
 بپسندید چه باید سدا فرختن  
 چو ناخور و نانی اند این سفل سنگ  
 در تن ره که از سنگ نادر کشاد  
 کساییکه زمین سنگ برداشته  
 تو نیز ار نه مرد و سنگ آزمای  
 و بیچاره ان زن نفر گو  
 نوشتا به گفت ان شمر با نوان  
 سخن خوب گوئی که جوهر بخت  
 ولی آنکه این نکته بودی دست  
 مرا اگر به دگوهر سس بر کلاه

مغفرت بپیشانی که برت  
 خدایت نذر و بپاست  
 قلمی از پند و اندرز  
 قلمی از پند و اندرز  
 قلمی از پند و اندرز  
 قلمی از پند و اندرز

دری سنگد اسرار  
 دری سنگد اسرار  
 دری سنگد اسرار  
 دری سنگد اسرار

شراکاسه و حوال پرازد گوهرست  
 چه با پید بخوان چه هر اند و خلق  
 ز دین خاک در دیده جوهری  
 و لیکن چو می بینم از زاری خویش  
 هزار آفرین بر زن نیک رامی  
 زیند تو اسے با نوسپش بین  
 چو نوشابه آن آفرین کرد گوش  
 بفرمود کارند خوانهای خود  
 نخست از همه چاشنی برگرفت  
 ز خدمت نیاسود و چند آنکه شاه  
 بوقت شدن کرد و شاه عهد  
 بفرمود تا نشه و شقیقت نشست  
 سکندر چو زان شهر شد باز جای  
 بدان رتنگاری که بودش بر اس  
 شتاب از روز خشنده چون گوی  
 تا بدان آن گوی زرین مهر  
 شنه آسایش خواب را کار بست  
 بر اسود و تا صبح دم بر و میب  
 سیر از خواب نوشین بر اور و شاه  
 چو خورشید نارنج زرین بدست  
 پر یکمره نوشابه نوشش بهر  
 چو خشنده ماهی که در وقت شام  
 کینر آن چو پروین به پیر منش

علاست بهین تا که در خورست  
 مرا جوهر اند از سکه اسود خلق  
 همه خاند یا قوت اسکندری  
 سخنانی تهست بر جامی خویش  
 که مارا بر وی شود رهناس  
 ز دم سکه زر چو زر بر زمین  
 زمین را بلب کرد یا قوت پوش  
 بهین نقد انهای نادیده گرد  
 دران جایگی ماند خسر و شکست  
 ز خوردن بر اسود شد سومی راه  
 که نارد بازار نوشابه بهر  
 بد و داد و شد سومی بزم نشست  
 فریب از فلک دید و فتح از خدای  
 رمانده را کرد صد پره سیاسی  
 چراغی بفرخت و شمی بر د  
 بسا گوی سیمین که نبود چهر  
 دو دشتی دران چار دیوار بست  
 سپیدی شد اندر سیاسی پی  
 یکی مجلس ار است چون بهرگاه  
 ترنج فلک را بد و سر شکست  
 بفال جایون برون شد ز شهر  
 بر اید ز مشرق چو گرد و تمام  
 ز تارک در اسود و تا دامنش

فکر بدان رسکای پاره  
 و اینی ز تیر و تیغ است خاند گزین  
 یک به بیکی است خاند گزین  
 و فتنه و بوس آب و دین خاکی  
 از شادی بسک و رمانی از دشت  
 هم آن رماند ز غایت بود غزل  
 صد بار شکر گفت و بی خجاستاری  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 شاه و پادشاه و خورشید و ارتض  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 و اینی ز تیر و تیغ است خاند گزین  
 یک به بیکی است خاند گزین  
 و فتنه و بوس آب و دین خاکی  
 از شادی بسک و رمانی از دشت  
 هم آن رماند ز غایت بود غزل  
 صد بار شکر گفت و بی خجاستاری  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 شاه و پادشاه و خورشید و ارتض  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 و اینی ز تیر و تیغ است خاند گزین  
 یک به بیکی است خاند گزین  
 و فتنه و بوس آب و دین خاکی  
 از شادی بسک و رمانی از دشت  
 هم آن رماند ز غایت بود غزل  
 صد بار شکر گفت و بی خجاستاری  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 شاه و پادشاه و خورشید و ارتض  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل

و اینی ز تیر و تیغ است خاند گزین  
 یک به بیکی است خاند گزین  
 و فتنه و بوس آب و دین خاکی  
 از شادی بسک و رمانی از دشت  
 هم آن رماند ز غایت بود غزل  
 صد بار شکر گفت و بی خجاستاری  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 شاه و پادشاه و خورشید و ارتض  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 و اینی ز تیر و تیغ است خاند گزین  
 یک به بیکی است خاند گزین  
 و فتنه و بوس آب و دین خاکی  
 از شادی بسک و رمانی از دشت  
 هم آن رماند ز غایت بود غزل  
 صد بار شکر گفت و بی خجاستاری  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل  
 شاه و پادشاه و خورشید و ارتض  
 آن روز خشنده پادشاهی بدین غزل







Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word 'دوران' (Dوران) and other phrases.

برسم معان بوی خوش سمختند  
که می خوارگان را در وخت  
همی بر و غلب را بشادی بسر  
سمتور سپید زاده رو باه زرد  
درآمده شد خسروانی بساط  
خرامش در آمد بیکب و تدر و  
نوامین بود مهر در مهرگان  
فشاندند بجا ده بر روی روز  
ز بجا ده گون گل پیامی بیا  
ز بجا ده رنگم چو بجا ده کن

بفرموده کاش آفر وختند  
ز با ده چنان آلتی بر فروخت  
بر و دوسه و لهو های دگر  
چو شنگ سو وند بر لا جور  
دگر باره و ز فیش آمدن شاط  
چمن باز نوشند شمشاد و سرو  
نواگر شدند آن پیر بیکرگان  
ز بجا ده گون باده و نفروز  
بیا ساقی از باده جامی ببار  
رخم را بان باده چون باده کن

داستان چین نو شایه

که شادی سترو از جهان نامم  
نشستند شامان سر آگند پیش  
بر ار استه دست مجلس تمام  
عروسان بگردشش کرد و رک  
نکرد التفاتی بچندین عروس  
و گرد حرم کرد و نتوان شکار  
نگشتند یک ذره زار رم او  
زمین خشک و بالین جمشید نرم  
بماهی گرفتن سو حوض آب  
گره بست چون پشت ماهی بچ  
شده کار گر گینه ووزان بزرگ

بچین فریدون و نور و زحم  
چنان در نشست بر تخت خویش  
نوازدگان می در و دو جام  
می نوش و نوشا به چون شکر  
بران فحلی اسکندر فلیقوس  
یکی آگه خود بود و سپهر گار  
یکاکت همه لشکر از شرم او  
هوا شد و خرگاه خورشید گرم  
برونفت از جام و لوا فتاب  
درم بر درم کینه و کوه و شخ  
دسته دم فرو گیر چون چشم گرک

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word 'سکندر' (Sکندر) and other phrases.







بسیاب سیاه و دانه بر چهره شاه  
مخ از غری چون گل افروخته  
مراد دل از یاد شده یافت  
از آن کان گوهر گرا آمد  
بناستی ان شیر شگفت گون  
همین ده که سیاب گون گشته ام

بخرم ولی هر گز نرسد راه  
ز نعمت بسی نعمت اندوخته  
عنان سوی ما وای خود یافته  
چو گنج بروان باز جا آمدند  
که حکمتش در اردیسیاب خون  
بسیاب چون ناصن رسته ام

درین بوسه دادند بر چهره شاه  
مخ از غری چون گل افروخته  
مراد دل از یاد شده یافت  
از آن کان گوهر گرا آمد  
بناستی ان شیر شگفت گون  
همین ده که سیاب گون گشته ام

داستان رفتن سکنه ریدین راه می

که شمع من را کنسم بریزین  
سر ز پرستان در ارم بچنگ  
که در ای دین را کند زیر پست  
چو بندش کنی بندی از زربود  
ز دوزخ ان بود و زو شب تر شاکی  
تنهای گنجش تو انگر کند  
تو انگر تر آنکس که در ویش تر  
که هم خوشی تن را و هم خوشی تن  
نه از شعله هم و نه از دوزخ پایش  
کم اند و ده از آنکه دنیا کم است  
چنین داد از کان گوهر نشان  
می چند بر یاد و نو شبانه نوش  
بسر بر و با خیر و آن چند روز  
بساطی نوار است چون لوبهار  
که انجم در ان برج شد ناپدید

بر آسم من ای همت صبح خیز  
بزرین سخن گوهر ارم بچنگ  
که از زور و زهره که آرد بدست  
ز از بهر مقصود زیور بود  
تو انگر که باشد زرش ریز خاک  
تهدیدست کاندیشه زر کند  
چو از زتناسه زر بیشتر  
جان انجمان شد که در پیش ترا  
شب روز خوش بخوردی بهر اس  
تراوان خرنیه فراوان گشت  
گر از نو عقد گوهر نشان  
که چون کرد سالار جمید بهوش  
همچو آن در یحیی دل فروز  
یکی روز ششست بر غم کار  
حصاری چنان ز انجم بکشید

بسیاب سیاه و دانه بر چهره شاه  
مخ از غری چون گل افروخته  
مراد دل از یاد شده یافت  
از آن کان گوهر گرا آمد  
بناستی ان شیر شگفت گون  
همین ده که سیاب گون گشته ام  
داستان رفتن سکنه ریدین راه می  
که شمع من را کنسم بریزین  
سر ز پرستان در ارم بچنگ  
که در ای دین را کند زیر پست  
چو بندش کنی بندی از زربود  
ز دوزخ ان بود و زو شب تر شاکی  
تنهای گنجش تو انگر کند  
تو انگر تر آنکس که در ویش تر  
که هم خوشی تن را و هم خوشی تن  
نه از شعله هم و نه از دوزخ پایش  
کم اند و ده از آنکه دنیا کم است  
چنین داد از کان گوهر نشان  
می چند بر یاد و نو شبانه نوش  
بسر بر و با خیر و آن چند روز  
بساطی نوار است چون لوبهار  
که انجم در ان برج شد ناپدید  
بسیاب سیاه و دانه بر چهره شاه  
مخ از غری چون گل افروخته  
مراد دل از یاد شده یافت  
از آن کان گوهر گرا آمد  
بناستی ان شیر شگفت گون  
همین ده که سیاب گون گشته ام





کشتا و از خرنیه در بر سگی  
 ز گوهر کشته شکر آمد بر سنج  
 غنیمت کشتا را اگران گشت سر  
 که نختی ز چشم بد اندیشه کرد  
 بهر جا که شد راه و شوار و شست  
 سپاهش بگردون کشیدند گنج  
 که در چشمنبار و گلین گوی را  
 تبری و خشکی رساند قیاس  
 در ازیش چندست و پنهان چند  
 بر راه اردانرا که از ره شود  
 رماند ز خون خساق آلودار  
 ز بهر سر انجام کاری کند  
 که دارد در دور دور و ملاک  
 شود در روزی دشمنان گنج او  
 تبر سید چون گنج بسیار دید  
 که ترسند ز ایشان نشانند خست  
 و دوستی زندیق بر بوی رنگ  
 صد دسیه و بود با او بر راه  
 نند بر هر شغل صاحب قیاس  
 یا نیاس فرزانه بود اختیار  
 که در گردن چاره برخو استی  
 سخن را ند با کار تسخیر چنان  
 که شه گنج پنهان کند در زمین

بسجده راه را با سگی  
 غنی کرد گردن کشتان را بگنج  
 چناندار چون دید کز گنج وزر  
 در آن پیش بینی خود پیشه کرد  
 ز بس گنج و گوهر که در بار داشت  
 بکوه و بصحرای سخته و سرج  
 چو در خاطر آمد جا بخوی را  
 زمین را شود میل منزل شناس  
 بداند بدان راز نیست و بلند  
 زهر داد و سید او آگه شود  
 فرو شود از دهر بیدار او را  
 بهر بیگانه همه هماری کنند  
 ز دوری دران ره شدند دنیا ک  
 بنایه که ضائع شود و رنج او  
 سپاه از غنیمت گر انبار دید  
 یکی آنکه سیران نکو شدند سخت  
 و گر شهر که با شیرینی آید جنگ  
 ز فرزندان آنکی پنهان  
 همه انجمن ساز و انجم شناس  
 از انجمله در حضرت نهاده  
 هر کار روز چاره در خواسته  
 ز دشواری راه و گنجی چنان  
 جوابش چنان آمد از پیش بین

کشتا و از خرنیه در بر سگی

۱۴۲

کشتا و از خرنیه در بر سگی  
 ز گوهر کشته شکر آمد بر سنج  
 غنیمت کشتا را اگران گشت سر  
 که نختی ز چشم بد اندیشه کرد  
 بهر جا که شد راه و شوار و شست  
 سپاهش بگردون کشیدند گنج  
 که در چشمنبار و گلین گوی را  
 تبری و خشکی رساند قیاس  
 در ازیش چندست و پنهان چند  
 بر راه اردانرا که از ره شود  
 رماند ز خون خساق آلودار  
 ز بهر سر انجام کاری کند  
 که دارد در دور دور و ملاک  
 شود در روزی دشمنان گنج او  
 تبر سید چون گنج بسیار دید  
 که ترسند ز ایشان نشانند خست  
 و دوستی زندیق بر بوی رنگ  
 صد دسیه و بود با او بر راه  
 نند بر هر شغل صاحب قیاس  
 یا نیاس فرزانه بود اختیار  
 که در گردن چاره برخو استی  
 سخن را ند با کار تسخیر چنان  
 که شه گنج پنهان کند در زمین

سکه تریه بیان تا بختیاریه  
برای دولت ایران خورشید

از این سکه که در ایران خورشید  
برای دولت ایران خورشید

از این سکه که در ایران خورشید  
برای دولت ایران خورشید

سپهر را اگر شاه فرمان کند  
ز بهر گواهی بران گنبدان  
بدان تا چو آیند از راه دور  
گواهی که بر گنج خویش آورند  
شده این رای را عالم ارای دید  
بهیر زمین گنج را هائی کرد  
بفکر سود تا هرگز گنج بود  
بر آگنده هر یک در آن کوه و دشت  
جدای هر یکی بر سر مال خویش  
چنان بود شب بازی رزگار  
ز بهر غشای دیگر در آمد مردم  
همان لشکرش را ز بس بگرساز  
ز بس گنج پیدا که دریافتند  
چو در خانه روم کردند جای  
یکی دیر سنگی بر افراختند  
همان سخت گنج نامه که بود  
که تا هر که او باشد ایزدیش  
هنوز اندران گنج دیرینه سال  
کسانی که از راه خد متکرر  
از آن گنج نامه و پندش یکی  
بیایند و آن گنبدان بشکنند  
مردان دولت مرا پای سیخ  
بیاسا قی آن می که ناز آورد

بوی آنها گنج پنهان کنند  
طلسم کند هر یک از خود و جهان  
ز بهر تیره چاهی برارند نور  
نمودار پیش بهر پیش آوردند  
سپهر را سلامت در آن رای دید  
طلسم بدان گنج بریای کرد  
نهان کرد و زبردش سیخ بود  
بگل گنج پوشیده خود بازش  
بر آن گنج شکلی ز شمال خویش  
که شه را دیگر گون شد آموزگار  
فرو ماند گنج اندران مرز بوم  
بآن گنج پنهان نیامد نیاز  
سوی گنج پوشیده نشسته افتاد  
و بشغل جهان در کشیدند پای  
بجمهر طاعتت سپردا رفتند  
بدارنده و بر واد نه زود  
از آن ناما گنجی آوردیست  
بسی گنج مانده از آن گنج را  
کنند آن ستخانه را چاکری  
از پیش پادشاه و گرانند که  
وزان گنج پارس خود کردند  
که با ییم و رفت زنیسان گنج  
جوانی و بهر عمر باز آورد

از این سکه که در ایران خورشید  
برای دولت ایران خورشید

از این سکه که در ایران خورشید  
برای دولت ایران خورشید

و درین صفت لایق غلامی زند  
که از آن نیک یا بد سرانجام خویش  
که آن درجه باشد سپهرش  
که نامی براری به نیک بلند  
به نیک در جاها می فروزش  
فروشدند مشک را ناگرم  
بد آنکس که نیکو سپهر انجام نیست  
و هم از نیکان زدی ماه و سال  
به این نام نیکو بسی کرد سود  
بدان را بر خویشش نگذاشتی  
نظر پیش کردی بآفتادگان  
بخویشش زود نیتانسته  
از ایشان بهمت مرد خوشتی  
که فیروزه را فرق کردی نیک  
ازین پیشه کوداشت تنگ اند  
تعلیم تو دولت آموزگار  
نوزاد نوازی سخن دیگرست  
نوازی سحران چه آری بیاد  
گو تا کنیم این همه داریم خرد  
در بهت نیکو کردان زخم

این ده که این هر دو کم کرده ام  
تصاحت بخواب خرم کرده ام

کشادون سکر و تله و ترا و عیای عیاد

کشی کو در نیک نامی زند  
به نیک جان نیز ورد نام خوش  
بدر اعه در گریز و تشش  
چه میخوای ای مرد یکی پسند  
یکی جامه در نیک نامی بپوش  
نه بینی که باشد مشکین حریر  
به از نام نیکو در نام نیست  
مگر از نه آن نوکین خیال  
سکر که آن نیک نامی نمود  
همه سوی نیکان نظر داشتی  
ز کشور کشایان شهر اوگان  
کجا زاده شد خلوقی یا سفته  
هر جا که زدی بهار است  
چنانکه زان بود فیروز نیک  
سپاهی که با او جنگ اند  
موردند کای داور روزگار  
تر استغ و فیروزی از لشکر  
بشیر باید جان را کشاد  
چو بهت سلامت در دست بود  
ازین پس که با هم بردان نهم

و درین صفت لایق غلامی زند  
که از آن نیک یا بد سرانجام خویش  
که آن درجه باشد سپهرش  
که نامی براری به نیک بلند  
به نیک در جاها می فروزش  
فروشدند مشک را ناگرم  
بد آنکس که نیکو سپهر انجام نیست  
و هم از نیکان زدی ماه و سال  
به این نام نیکو بسی کرد سود  
بدان را بر خویشش نگذاشتی  
نظر پیش کردی بآفتادگان  
بخویشش زود نیتانسته  
از ایشان بهمت مرد خوشتی  
که فیروزه را فرق کردی نیک  
ازین پیشه کوداشت تنگ اند  
تعلیم تو دولت آموزگار  
نوزاد نوازی سخن دیگرست  
نوازی سحران چه آری بیاد  
گو تا کنیم این همه داریم خرد  
در بهت نیکو کردان زخم

و درین صفت لایق غلامی زند  
که از آن نیک یا بد سرانجام خویش  
که آن درجه باشد سپهرش  
که نامی براری به نیک بلند  
به نیک در جاها می فروزش  
فروشدند مشک را ناگرم  
بد آنکس که نیکو سپهر انجام نیست  
و هم از نیکان زدی ماه و سال  
به این نام نیکو بسی کرد سود  
بدان را بر خویشش نگذاشتی  
نظر پیش کردی بآفتادگان  
بخویشش زود نیتانسته  
از ایشان بهمت مرد خوشتی  
که فیروزه را فرق کردی نیک  
ازین پیشه کوداشت تنگ اند  
تعلیم تو دولت آموزگار  
نوزاد نوازی سخن دیگرست  
نوازی سحران چه آری بیاد  
گو تا کنیم این همه داریم خرد  
در بهت نیکو کردان زخم







تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

چه دانستی ای زاهد پیشیار  
و عاگرد زاهد که دل شاد باش  
ز اقبال باد اخترت خاسته  
اگر نیک بشناختم شاه را  
نه آئینه تنها تو داری بدست  
بصد سال کور ریا خست و د  
و گر آنچه پر سد خداوند راس  
به نیروی تو شادم و تندرست  
ز مهر وزین کسم یاد غیت  
جهان را ندیدم وفا و ارسیه  
چو بر شمع اندازد کار خویش  
بریدم ز هر آشنائی شمار  
بسیار خواری ندارم هیچ  
گیا پوشتم و قوت من هم گیا  
بود سالها که سر اینندگان  
سبب حیات کا مشربین نج  
درین غار من و انگهی چو نتوی  
همانند ارگنت ای جانید پر  
خدا آست را بدو نیم کرد  
کلیدی و شغی در میان گشت  
چو من ز این تیغ گیتی فسرور  
تو در نیم شب گر گشتی یا ورس  
گر که کلید تو و شمع من

که اسکندر من درین تنگ عار  
زند ستیگاری آزاد باش  
پیر وزمی دولت آراسته  
شناخته بشب هر کسی ماه را  
مراد و دل آینه تیر هست  
یکی صورت آخر تو اند نمود  
که چو نشت زاهد درین تنگ جای  
تو نمید تر ز آنچه بودم شست  
کس از نندگان چون من آزاد  
شخواب کس از یو قایار سی  
همین گوشت دیدم سزاوار خویش  
بس است آشنائی من اموزگار  
که پیری و بد تاف را هیچ  
کنم سنگ را ز بدین کینت  
ندیدم کسی جز تو ز اینندگان  
به نیک اختر ریخته شد یا ر  
بلن پاس شد را کنه پندوی  
ازین آمدن و استیغ ناگزیر  
با هر دو آن هر دو تسلیم کرد  
کلیدان تو تیغ من گذشت  
کنم بازی خستاق در میسر  
کلید بختیات درین داور  
کشاده شود کار این اسلمن

تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

تو که از کینت نشسته  
راغری ایستاده ایستاده

درین روز و شب کار و انرا از نند  
درین جست و جویم که یکشایش  
تو نیز از بهت بکنی یار سی  
زیرین شود و راه پرداخته  
چو آگاه شد مردان و دشمنان  
یکی منجنیق از نفس برکشاد  
چنان زد و بر کوه منجنیق  
بشکست گفت بر خیز و شو باز جای  
چو شام شد آمد سو بزم خویش  
و گر باره مجلس بیارستند  
کس آمد که در بان این کوهسار  
بفرموده شد تا بپارند زود  
چو بر شد دعا کرد و زانده پیش  
خبر کرد که مشب به نیروی شاه  
و در هیچ قوی زمین در سنگ است  
ز شمشیر خدا منجنیق رسیده  
گرش منجنیق تو کردی خراب  
خراشیش و انم نه زمین لشکر است  
چو حکم در آسمانی ترست  
نگه کرد و دشمنی لشکرشان  
چهل روز باشد که مردان کار  
بچندین سیر تیغ الماس رنگ

درین روز و شب کار و انرا از نند  
درین جست و جویم که یکشایش  
تو نیز از بهت بکنی یار سی  
زیرین شود و راه پرداخته  
چو آگاه شد مردان و دشمنان  
یکی منجنیق از نفس برکشاد  
چنان زد و بر کوه منجنیق  
بشکست گفت بر خیز و شو باز جای  
چو شام شد آمد سو بزم خویش  
و گر باره مجلس بیارستند  
کس آمد که در بان این کوهسار  
بفرموده شد تا بپارند زود  
چو بر شد دعا کرد و زانده پیش  
خبر کرد که مشب به نیروی شاه  
و در هیچ قوی زمین در سنگ است  
ز شمشیر خدا منجنیق رسیده  
گرش منجنیق تو کردی خراب  
خراشیش و انم نه زمین لشکر است  
چو حکم در آسمانی ترست  
نگه کرد و دشمنی لشکرشان  
چهل روز باشد که مردان کار  
بچندین سیر تیغ الماس رنگ

درین روز و شب کار و انرا از نند  
درین جست و جویم که یکشایش  
تو نیز از بهت بکنی یار سی  
زیرین شود و راه پرداخته  
چو آگاه شد مردان و دشمنان  
یکی منجنیق از نفس برکشاد  
چنان زد و بر کوه منجنیق  
بشکست گفت بر خیز و شو باز جای  
چو شام شد آمد سو بزم خویش  
و گر باره مجلس بیارستند  
کس آمد که در بان این کوهسار  
بفرموده شد تا بپارند زود  
چو بر شد دعا کرد و زانده پیش  
خبر کرد که مشب به نیروی شاه  
و در هیچ قوی زمین در سنگ است  
ز شمشیر خدا منجنیق رسیده  
گرش منجنیق تو کردی خراب  
خراشیش و انم نه زمین لشکر است  
چو حکم در آسمانی ترست  
نگه کرد و دشمنی لشکرشان  
چهل روز باشد که مردان کار  
بچندین سیر تیغ الماس رنگ

درین روز و شب کار و انرا از نند  
درین جست و جویم که یکشایش  
تو نیز از بهت بکنی یار سی  
زیرین شود و راه پرداخته  
چو آگاه شد مردان و دشمنان  
یکی منجنیق از نفس برکشاد  
چنان زد و بر کوه منجنیق  
بشکست گفت بر خیز و شو باز جای  
چو شام شد آمد سو بزم خویش  
و گر باره مجلس بیارستند  
کس آمد که در بان این کوهسار  
بفرموده شد تا بپارند زود  
چو بر شد دعا کرد و زانده پیش  
خبر کرد که مشب به نیروی شاه  
و در هیچ قوی زمین در سنگ است  
ز شمشیر خدا منجنیق رسیده  
گرش منجنیق تو کردی خراب  
خراشیش و انم نه زمین لشکر است  
چو حکم در آسمانی ترست  
نگه کرد و دشمنی لشکرشان  
چهل روز باشد که مردان کار  
بچندین سیر تیغ الماس رنگ

درین روز و شب کار و انرا از نند  
درین جست و جویم که یکشایش  
تو نیز از بهت بکنی یار سی  
زیرین شود و راه پرداخته  
چو آگاه شد مردان و دشمنان  
یکی منجنیق از نفس برکشاد  
چنان زد و بر کوه منجنیق  
بشکست گفت بر خیز و شو باز جای  
چو شام شد آمد سو بزم خویش  
و گر باره مجلس بیارستند  
کس آمد که در بان این کوهسار  
بفرموده شد تا بپارند زود  
چو بر شد دعا کرد و زانده پیش  
خبر کرد که مشب به نیروی شاه  
و در هیچ قوی زمین در سنگ است  
ز شمشیر خدا منجنیق رسیده  
گرش منجنیق تو کردی خراب  
خراشیش و انم نه زمین لشکر است  
چو حکم در آسمانی ترست  
نگه کرد و دشمنی لشکرشان  
چهل روز باشد که مردان کار  
بچندین سیر تیغ الماس رنگ



بر اندامی در آن کوه تنگ  
که بر کوه داشت بستن حصار  
گذرگاه بر بستن آن کوه را  
بغزم شدن رایت افزاستند  
خدنک اندان پیشها آنهوس  
عنان راه را داد و منزل برید  
بهر برج کاد سعادت رساند  
همین رنگ بر طاق نیلوفری  
رسیدند محلی تابسو و سگ  
زهر شب افساد نبشاند شاه  
پیر رسید و آگه شد از سر گذشت  
بکوش ملک بر کشادند راز  
که دورست از و تند با و خوب  
بر نیای و خرمی چون بهشت  
در و تخت کیخسرو و جام او  
نهادند از آن جایگه جام و تخت  
کز آتش در آن عمارت توان خرید  
ملکه آده هست بر جمله شاه  
نگهدارد آن جام و آن گاه را  
بر فروخت کاین داستان گوش  
چه از نور مندی چه از حاجری  
بدان دژ شدی تا جدار جهان  
بفرمان بر از وی و او وادی

ز پهلاد و از پیر و از خاره سنگ  
 ز خاثر از ایشان احکام کار  
 در شش و خلقی با نبوه را  
 چو را با بد می رخنه پیر و خشنه  
 شته از زخمه کاسه و زخم کوس  
 ملک بارگه سوی مهر کشید  
 چو سواره چرخ شمشیر ز راند  
 چو ز کف شب از حلقه عنبری  
 شته و ایگر از رخ فرو شود گ  
 تنی چند را از رفیقان راه  
 از ایشان خبر از آن کوه و دشت  
 بس آگاه از هر نشیب و فراز  
 نمودند کانی و چهار بیت خوب  
 یکی شمشیر مینا و مینو سرشت  
 سحر و سیسده از شد نام او  
 چو کینه و از مکی و اخت رخت  
 همان گو. خانه ز غاری گزیده  
 هم از چو او درین پیشگاه  
 بدستش کند جای آن شاه را  
 جهان مرزبان شاه گیتی نورد  
 کجا بستندی فرخ امین و ترس  
 اگر آشکارا بدی گز نهان  
 بدیدن در آن دژ فرو دادی

بهشتی برای ستیغی بسیار خلاق  
 در آن کوه دست کهن گذرگاه  
 علامت تقویت با منیرین پیر  
 ست گذرگاه بهشتی غیب ضافت  
 ستیغی دست ازان حج راهی  
 بهشتی گذرگاه بوم خضرات اردک  
 پوشش کوه دست از منیر  
 کاسه ظاهر ارا از کاسه پیر  
 در دست که بستان کاسه گویان  
 کوس نقاد کلان خندان  
 بهشتی ستیغی بسیار خلاق  
 در آن کوه دست کهن گذرگاه  
 علامت تقویت با منیرین پیر  
 ست گذرگاه بهشتی غیب ضافت  
 ستیغی دست ازان حج راهی  
 بهشتی گذرگاه بوم خضرات اردک  
 پوشش کوه دست از منیر  
 کاسه ظاهر ارا از کاسه پیر  
 در دست که بستان کاسه گویان  
 کوس نقاد کلان خندان

[illegible]









در شهری دید با آسمان هم نورد  
 عروسان و شربت میچینند  
 نهادند شاهانه خوانندش  
 پر یکپیرگان سمرانی چو ماه  
 فروزانند حیران در آن فرخنده  
 چو شبنم آن خورشید خورشید  
 سرافکنده و برکشیده کلاه  
 ز دیوار درگاهش بدخروش  
 چنان بود فرمان ز فرمان گزار  
 سرتاجداران برادر تجست  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه به تخت شاه  
 همان گوهرین جام یا قوت پنج  
 بدین تخت این جام دولت پر  
 رقیبی دیگر گفت کای شهریار  
 چو تخت کیمزه سه تاخت  
 دیگر نظر گوی زبان بر کشاد  
 چو زین تخت شد باز و شنه قوی  
 همان فال خسر و در آن جام  
 شد آن تخت را چون بخود سازد  
 بر آن تخت بنشیند یکدم نه  
 ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند  
 بفرمود تا کرسی زر نهادند

سیزده کسی نام او در نبرد  
 در آن شربت از لب شکر میچند  
 همان خورشید و ماهیکه بدخروش  
 همه صف کشیدند برگر شاه  
 که سیاهی دولت بود و لفریب  
 سوخت کیمزه و می سر کشید  
 در آمد بیاینگه تخت شاه  
 که کیمزه و خفته آمد بهوش  
 که بر تخت بنشیند آن تاجدار  
 چو سیرخ بر شاخ زرین درخت  
 ز کان سخن بر نیت گوهر برین  
 نماید به پیروزی بخت راه  
 کلید است بر قفل بسیار گنج  
 بسا جام و تختیکه آر و دست  
 ندیده چو تو شاه چندین هزار  
 سر از تخت گردون برافروختی  
 که تا چند کیمزه و کیمزه  
 کند کیمزه ای و کیمزه ای  
 به پیروزی بخت برادر و بخت  
 بکیمزه و مرده جان باز داد  
 بوسید و از تخت آمد بر زیر  
 که گنجور خانه در و خیمه ماند  
 همان جام فرخ برابر نهادند

در شهری دید با آسمان هم نورد  
 عروسان و شربت میچینند  
 نهادند شاهانه خوانندش  
 پر یکپیرگان سمرانی چو ماه  
 فروزانند حیران در آن فرخنده  
 چو شبنم آن خورشید خورشید  
 سرافکنده و برکشیده کلاه  
 ز دیوار درگاهش بدخروش  
 چنان بود فرمان ز فرمان گزار  
 سرتاجداران برادر تجست  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه به تخت شاه  
 همان گوهرین جام یا قوت پنج  
 بدین تخت این جام دولت پر  
 رقیبی دیگر گفت کای شهریار  
 چو تخت کیمزه سه تاخت  
 دیگر نظر گوی زبان بر کشاد  
 چو زین تخت شد باز و شنه قوی  
 همان فال خسر و در آن جام  
 شد آن تخت را چون بخود سازد  
 بر آن تخت بنشیند یکدم نه  
 ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند  
 بفرمود تا کرسی زر نهادند

در شهری دید با آسمان هم نورد  
 عروسان و شربت میچینند  
 نهادند شاهانه خوانندش  
 پر یکپیرگان سمرانی چو ماه  
 فروزانند حیران در آن فرخنده  
 چو شبنم آن خورشید خورشید  
 سرافکنده و برکشیده کلاه  
 ز دیوار درگاهش بدخروش  
 چنان بود فرمان ز فرمان گزار  
 سرتاجداران برادر تجست  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه به تخت شاه  
 همان گوهرین جام یا قوت پنج  
 بدین تخت این جام دولت پر  
 رقیبی دیگر گفت کای شهریار  
 چو تخت کیمزه سه تاخت  
 دیگر نظر گوی زبان بر کشاد  
 چو زین تخت شد باز و شنه قوی  
 همان فال خسر و در آن جام  
 شد آن تخت را چون بخود سازد  
 بر آن تخت بنشیند یکدم نه  
 ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند  
 بفرمود تا کرسی زر نهادند

در شهری دید با آسمان هم نورد  
 عروسان و شربت میچینند  
 نهادند شاهانه خوانندش  
 پر یکپیرگان سمرانی چو ماه  
 فروزانند حیران در آن فرخنده  
 چو شبنم آن خورشید خورشید  
 سرافکنده و برکشیده کلاه  
 ز دیوار درگاهش بدخروش  
 چنان بود فرمان ز فرمان گزار  
 سرتاجداران برادر تجست  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه به تخت شاه  
 همان گوهرین جام یا قوت پنج  
 بدین تخت این جام دولت پر  
 رقیبی دیگر گفت کای شهریار  
 چو تخت کیمزه سه تاخت  
 دیگر نظر گوی زبان بر کشاد  
 چو زین تخت شد باز و شنه قوی  
 همان فال خسر و در آن جام  
 شد آن تخت را چون بخود سازد  
 بر آن تخت بنشیند یکدم نه  
 ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند  
 بفرمود تا کرسی زر نهادند

در شهری دید با آسمان هم نورد  
 عروسان و شربت میچینند  
 نهادند شاهانه خوانندش  
 پر یکپیرگان سمرانی چو ماه  
 فروزانند حیران در آن فرخنده  
 چو شبنم آن خورشید خورشید  
 سرافکنده و برکشیده کلاه  
 ز دیوار درگاهش بدخروش  
 چنان بود فرمان ز فرمان گزار  
 سرتاجداران برادر تجست  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه به تخت شاه  
 همان گوهرین جام یا قوت پنج  
 بدین تخت این جام دولت پر  
 رقیبی دیگر گفت کای شهریار  
 چو تخت کیمزه سه تاخت  
 دیگر نظر گوی زبان بر کشاد  
 چو زین تخت شد باز و شنه قوی  
 همان فال خسر و در آن جام  
 شد آن تخت را چون بخود سازد  
 بر آن تخت بنشیند یکدم نه  
 ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند  
 بفرمود تا کرسی زر نهادند

در شهری دید با آسمان هم نورد  
 عروسان و شربت میچینند  
 نهادند شاهانه خوانندش  
 پر یکپیرگان سمرانی چو ماه  
 فروزانند حیران در آن فرخنده  
 چو شبنم آن خورشید خورشید  
 سرافکنده و برکشیده کلاه  
 ز دیوار درگاهش بدخروش  
 چنان بود فرمان ز فرمان گزار  
 سرتاجداران برادر تجست  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه به تخت شاه  
 همان گوهرین جام یا قوت پنج  
 بدین تخت این جام دولت پر  
 رقیبی دیگر گفت کای شهریار  
 چو تخت کیمزه سه تاخت  
 دیگر نظر گوی زبان بر کشاد  
 چو زین تخت شد باز و شنه قوی  
 همان فال خسر و در آن جام  
 شد آن تخت را چون بخود سازد  
 بر آن تخت بنشیند یکدم نه  
 ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند  
 بفرمود تا کرسی زر نهادند

چو کرسی نهادند خسر و شست  
 چو ساقی چنان دید پیغام را  
 بر خسر و آورد بارای دیوش  
 بجور کاختر فرخت یاریا و  
 چو شه جام را دید بر پای هکت  
 بران جام عقدی ز بازوی چو  
 که از بی شرابی که از بی شه  
 در آن تخت بی تا جو رنگرست  
 که بی تا جو رخت زردین مباد  
 بمی روشنائی بود جام را  
 ششی را بدین تخت باشد نیاز  
 کسلی که بپند کشد رخت را  
 چو شه رفت گوشت بشکن تمام  
 بسامع را که چین گم کنند  
 چو از شاخ بستان کند تخت و تاج  
 ازینیم در بستن تاج و ترک  
 بهار چین شاخ ازان بر کشید  
 کحل گرد کرد گوران و شست  
 بهان نافه آهوان مشک بست  
 گوزنان بازی در شفت اند  
 چو شیران مانند در مرغزار  
 بدین غافل میسکه از بیم روز  
 چه سازیم تختی درین خیریه

بهجام جهان بین کشاد دست  
 زباده بر افروخت آن جام را  
 که بر یاد کینه و این می نوش  
 بدین جام و شفت سحر دار باد  
 بخوروش یکی جام دیگر خجسته  
 برافشانند و شست و بنهاد پیش  
 مثل زو بران جام و تخت نوی  
 بران جام بی باوه کتی گریست  
 چو می نیست جام جهان بین مباد  
 بلند می ز شست تخت پدرام را  
 که بر تخت مینو خجسته بن از  
 بزندان شمار و چنین تخت را  
 چو می ز تخت گو بر زمین آفت جام  
 نفس عاج دوام از بر شیم کنند  
 نذر ابریشمی یا دمانده عجاج  
 که فارغ شیم ز شبنون مرگ  
 که شمشیر باد و خزان را ندید  
 مگر شیر ازین گور که در گذشت  
 مگر چنگ و ندان یوزان شکست  
 هزاران نائل مگر خفته اند  
 کند رو به رنگ آسما شکار  
 که در مازند آتش رخت سوز  
 که در وی شود دیگری جایگیر

بهر جام بر وزن اسلام از شست و خوش و خوش جام و پیشه باز

تختی که در داد اسرار  
 شفا و شست و شست و شست  
 نهادند بر تخت و این غلات  
 سحر و شست و شست و شست  
 رختی که در داد اسرار  
 شفا و شست و شست و شست  
 نهادند بر تخت و این غلات  
 سحر و شست و شست و شست

تختی که در داد اسرار  
 شفا و شست و شست و شست  
 نهادند بر تخت و این غلات  
 سحر و شست و شست و شست  
 رختی که در داد اسرار  
 شفا و شست و شست و شست  
 نهادند بر تخت و این غلات  
 سحر و شست و شست و شست

تختی که در داد اسرار  
 شفا و شست و شست و شست  
 نهادند بر تخت و این غلات  
 سحر و شست و شست و شست  
 رختی که در داد اسرار  
 شفا و شست و شست و شست  
 نهادند بر تخت و این غلات  
 سحر و شست و شست و شست



در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

|  |   |
|--|---|
| که مار از جای پنهان باد شرم<br>که گورست مار از نه تخت است<br>که این یکی کنده در پای است<br>ازین پیشتر تخت باید شکست<br>بجام اکیسه نه باید فشانند<br>که نورشش دهد دید مارا نوی<br>نه پیشش کیخسرو و زگار | کنم ازین دیگریان جای گرم<br>چپسو و اینچنین تخت کردن بیا<br>نه تخت در سبب نیکه او جای است<br>چو بر تخت جاوید توان نشست<br>چو در جام کیخسرو ابی مناسند<br>بیا ساقی آن جام کیخسروی<br>لبالب کن از باده خوشگوار |
|--|---|

|  |  |
|--|--|
| شها شهر یار جهان داوود<br>کجا بزم کیخسرو و رخت او<br>چو آن کوکب از برج خود شد<br>جهانداریت هست و فرماندهی<br>جهان گرچه در سکه نام تست<br>منه دل برین دلفریبان دهر<br>جهان بین که با مهربانان خویش<br>تجلی که نیرنگ سازد نمود<br>بجای که یکست شان شاو کرد<br>چو کیخسرو هفت کشور تو سنی<br>در آیین و جام آن هر دو شاه<br>هر شغل کار و زرای اوری<br>تو آن تاج بخشی کران تا جدار<br>تو شادی کن ارشاد و اران شدند | فلک یا یکم مشتری پیکرا<br>سکندر که شد بر سر تخت او<br>توئی کوکبه داران خسروان<br>بجایست گرد جهان دل نهی<br>زمین گرچه فروغ بآرام تست<br>که با مهربانان نسا زد سپهر<br>زنا مهربانی چه آورد پیشش<br>بان تخت گیران چه بازی نمود<br>بدان جام داران چه بید او کرد<br>ولایت ستان سکندر توئی<br>چنان به که مینی بگن هر دو راه<br>ره او زد و فرود بجای اوری<br>سر برید و راس شدی یادگار<br>تو با تاجی از نا جداران شدند |
|--|--|

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

























الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين  
والذين هم خير من عباده المخلصين

[illegible]

چو مر کب سوراخ دور اوزم  
چو از فور فوران رهایم کلام  
وز اسنجا شوم سوی چرخ و طائر  
دلیران لشکر بزرگان بزم  
بند و زمی که نیک اختر یار بود  
سکندر بر افراخت سر بر سپهر  
ز غنیمت در آمد بهند و مستان  
بران شد که در مغرب تاب آورد  
بتاراج ملکش در اید چو میغ  
و گردنه بفرمان سرزبانگان  
چو دیده یکی قاصد تنز گام  
که گر جنگ داری برون کش چای  
و گر بر پرستش میان بسته  
سر ز گس انگه بر آید ز خواب  
گل انگه عاری در اردو باغ  
چو شمع بجو شد جهان از شکوه  
بشای نخید عقاب و لیس  
گر اینجا از سرموی اینخته است  
و گر هست کوه شای تنگ و در  
گر از بهر گنج ارم اینجا فرس  
گرم هست بر خوبرویان شتاب  
چو امیر بخویم درین مرز بوم  
بهشت ادم تیغ بهندی بهشت

مسیح بر فرق نور اورم  
 سو خان خانان گرایم سیاه  
 زمین را نور دوم بیکتار کشاد  
 پذیرا شدندش باین راضی غم  
 نمود اردو لست پدیدار بود  
 روان کرد موکب خورشنده مهر  
 ره از موکبش گشت چون بستان  
 سوکید بند و شتاب آورد  
 دبد ملک اورا بتاراج تیغ  
 نگر و انچه آید ز دیوانگان  
 فرستاد و دوش بپند و پیام  
 که اینک رسیدم چو ابر سیاه  
 چنان دان که از تیغ من رسته  
 که ریز و بر و ابر بارنده آب  
 که خورشید را گرم گرد و داغ  
 بجنگم بجند همه دشت و کوه  
 کز انجا تو ان مشتق اورا بزر  
 بدینجا سر از موتی او نیجه هست  
 کند تیغ من کوه را غار غار  
 بغرب زر مرغی هست پیش  
 بنوار زم روشن ترا ز کو قناب  
 کزین پایه بسیار دارم بروم  
 کہاں ترهم باید از پیل مست

[illegible][illegible]

















سعادوت بار و می نمود باز  
 سخن را گذارش بیاری رسید  
 گزارشش کنایه کن مغز را  
 بر و جهاندار فرسخ نبرد  
 گزارنده حرف این مسهل  
 که چون شاه فارغ شد از کایه  
 روان کرد لشکر تبارج فور  
 چو شته تیغ را بر کشید از نیام  
 همه ملک و مالش تبارج داد  
 چو افتاده شد خصم در پای او  
 و ز اسباب بر فتن علم بر فراخت  
 تبه چیرست کان در شته ارامگاه  
 بهنده و شتان سپ و در غار سبیل  
 جهاندار چون دید کان آب خاک  
 ز هندوستان شد بهت زمین  
 چو بر اوج تبت رسید افسرش  
 بر رسید کاین خنده از بهر بیت  
 نمودند کاین زعفران گونه خاک  
 عجیب اندیشه زان بهشتی سواد  
 بد شواری راه بر خشک و تر  
 ره از خون جبین خشک وید  
 چو دید اهو دشت رانافه دار  
 بهر جا که لشکر گذر داشته

نوا ازنده ساز جوخت ساز  
 سخنگو بامید واری رسید  
 گذارشش ده این نامه لغز را  
 خبر ده که با فور فوران چه کرد  
 ز پرده چنین بیناید خیال  
 گوی حاشی میگرد و گوی راسی صید  
 ز فیروزیش کرد یکبار دور  
 بد اندیش را سر در آمد بدام  
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد  
 بدگر کسی داده شد جایی او  
 که آن خاک بابا دایان نشا  
 بود هر سه کم عمر و گرد تپه  
 بچین گرد به زنیان شاید دلیل  
 ز پوینده سپیان بر ارد و ملک  
 ز تبت در آمد با تمامای چین  
 بنجند در آمد همه لشکرش  
 بجاییکه بر خود بیاید گریست  
 کند بی سبب مرد افتاده ناک  
 که چون آورده خنده بی مراد  
 همی بر دمنزل بمنزل بسر  
 همه دشت پر ناله خشک وید  
 نهر مو و کامو کند کس شکار  
 بخروار نانه بر داشته

نوا ازنده ساز جوخت ساز  
 سخنگو بامید واری رسید  
 گذارشش ده این نامه لغز را  
 خبر ده که با فور فوران چه کرد  
 ز پرده چنین بیناید خیال  
 گوی حاشی میگرد و گوی راسی صید  
 ز فیروزیش کرد یکبار دور  
 بد اندیش را سر در آمد بدام  
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد  
 بدگر کسی داده شد جایی او  
 که آن خاک بابا دایان نشا  
 بود هر سه کم عمر و گرد تپه  
 بچین گرد به زنیان شاید دلیل  
 ز پوینده سپیان بر ارد و ملک  
 ز تبت در آمد با تمامای چین  
 بنجند در آمد همه لشکرش  
 بجاییکه بر خود بیاید گریست  
 کند بی سبب مرد افتاده ناک  
 که چون آورده خنده بی مراد  
 همی بر دمنزل بمنزل بسر  
 همه دشت پر ناله خشک وید  
 نهر مو و کامو کند کس شکار  
 بخروار نانه بر داشته

نوا ازنده ساز جوخت ساز  
 سخنگو بامید واری رسید  
 گذارشش ده این نامه لغز را  
 خبر ده که با فور فوران چه کرد  
 ز پرده چنین بیناید خیال  
 گوی حاشی میگرد و گوی راسی صید  
 ز فیروزیش کرد یکبار دور  
 بد اندیش را سر در آمد بدام  
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد  
 بدگر کسی داده شد جایی او  
 که آن خاک بابا دایان نشا  
 بود هر سه کم عمر و گرد تپه  
 بچین گرد به زنیان شاید دلیل  
 ز پوینده سپیان بر ارد و ملک  
 ز تبت در آمد با تمامای چین  
 بنجند در آمد همه لشکرش  
 بجاییکه بر خود بیاید گریست  
 کند بی سبب مرد افتاده ناک  
 که چون آورده خنده بی مراد  
 همی بر دمنزل بمنزل بسر  
 همه دشت پر ناله خشک وید  
 نهر مو و کامو کند کس شکار  
 بخروار نانه بر داشته

نوا ازنده ساز جوخت ساز  
 سخنگو بامید واری رسید  
 گذارشش ده این نامه لغز را  
 خبر ده که با فور فوران چه کرد  
 ز پرده چنین بیناید خیال  
 گوی حاشی میگرد و گوی راسی صید  
 ز فیروزیش کرد یکبار دور  
 بد اندیش را سر در آمد بدام  
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد  
 بدگر کسی داده شد جایی او  
 که آن خاک بابا دایان نشا  
 بود هر سه کم عمر و گرد تپه  
 بچین گرد به زنیان شاید دلیل  
 ز پوینده سپیان بر ارد و ملک  
 ز تبت در آمد با تمامای چین  
 بنجند در آمد همه لشکرش  
 بجاییکه بر خود بیاید گریست  
 کند بی سبب مرد افتاده ناک  
 که چون آورده خنده بی مراد  
 همی بر دمنزل بمنزل بسر  
 همه دشت پر ناله خشک وید  
 نهر مو و کامو کند کس شکار  
 بخروار نانه بر داشته

نوا ازنده ساز جوخت ساز  
 سخنگو بامید واری رسید  
 گذارشش ده این نامه لغز را  
 خبر ده که با فور فوران چه کرد  
 ز پرده چنین بیناید خیال  
 گوی حاشی میگرد و گوی راسی صید  
 ز فیروزیش کرد یکبار دور  
 بد اندیش را سر در آمد بدام  
 سرش را ز شمشیر خود تاج داد  
 بدگر کسی داده شد جایی او  
 که آن خاک بابا دایان نشا  
 بود هر سه کم عمر و گرد تپه  
 بچین گرد به زنیان شاید دلیل  
 ز پوینده سپیان بر ارد و ملک  
 ز تبت در آمد با تمامای چین  
 بنجند در آمد همه لشکرش  
 بجاییکه بر خود بیاید گریست  
 کند بی سبب مرد افتاده ناک  
 که چون آورده خنده بی مراد  
 همی بر دمنزل بمنزل بسر  
 همه دشت پر ناله خشک وید  
 نهر مو و کامو کند کس شکار  
 بخروار نانه بر داشته



با باد می آمد زویرانه دشت  
 که از خرمی سر بمینو کشیده  
 روانه بشده چشمه خوشگوار  
 در حقان بار او رو سبز شاخ  
 چو سیاب بر سپهر لاجورد  
 چو بر شاخ پنا بر اموده در  
 چو بر نیفها ناهب رنخسته  
 چو بر سبزه دیبا خط مشکسای  
 و گر بود بر پشت ناسه نبود  
 ز سودای هندوستان شد تخی  
 بفرمود کردن ستوران یله  
 بر اسود با پهلوانان دهر  
 کز و فال فیروز می آمد کست  
 ازان مرحله سوی چین می رفتند  
 بر آورد فریادی از آب خاک  
 سکندر رسیده راسو چین کشیده  
 همه غار هفتان پو لاد جوش  
 و گر بود خار انگبین دار بود  
 شکر یافته شیر آهوه بره  
 معبر شد از گرد او صید گاه  
 ز نافه گشتی نانشس افتاده بود  
 بچشمش جهان چشم تر یاک داشت  
 چمنده هزار شکار می بنزیر

چو بختی بیابان چین در نوشت  
 چو بختی بر آگاسه آمد پدید  
 بهر بیج کاهی دران مرغزار  
 هوای خوش و بیشهای فراخ  
 روان آب در سبزه آب خورد  
 گیاهان نورسته از آب پر  
 بی هو از چشمه انگشت  
 سم گور بر سبزه خارید طای  
 سواد می که در روی سیاهی نبود  
 سکندر چو دید ان سواد می  
 در آب و چراگاه آن مرحله  
 یکی هفته از خرمی یافت بهر  
 و گر هفته روزی پسندیده است  
 بفرمود تا کوس بنواختند  
 دهل زن چو شد بدین شمشاک  
 چو آیه چینی آمد پدید  
 شمشاد بر تازی تیزهوش  
 هوای خس و سبزه بی خار بود  
 ز شیرین گیاهانی که دره  
 بر آن صید گاه چون گذر دشا  
 بر او باد اوع او زاده بود  
 کوزنی کز روی بر خاک داشت  
 بهما بخوی میشد چو غرنده شیه

از آب بر آگاسه آمد پدید  
 بهر بیج کاهی دران مرغزار  
 هوای خوش و بیشهای فراخ  
 روان آب در سبزه آب خورد  
 گیاهان نورسته از آب پر  
 بی هو از چشمه انگشت  
 سم گور بر سبزه خارید طای  
 سواد می که در روی سیاهی نبود  
 سکندر چو دید ان سواد می  
 در آب و چراگاه آن مرحله  
 یکی هفته از خرمی یافت بهر  
 و گر هفته روزی پسندیده است  
 بفرمود تا کوس بنواختند  
 دهل زن چو شد بدین شمشاک  
 چو آیه چینی آمد پدید  
 شمشاد بر تازی تیزهوش  
 هوای خس و سبزه بی خار بود  
 ز شیرین گیاهانی که دره  
 بر آن صید گاه چون گذر دشا  
 بر او باد اوع او زاده بود  
 کوزنی کز روی بر خاک داشت  
 بهما بخوی میشد چو غرنده شیه

دران مرغزار  
 بهر بیج کاهی  
 هوای خوش  
 روان آب  
 گیاهان نورسته  
 بی هو از چشمه  
 سم گور بر سبزه  
 سواد می که در روی  
 سکندر چو دید  
 در آب و چراگاه  
 یکی هفته از خرمی  
 و گر هفته روزی  
 بفرمود تا کوس  
 دهل زن چو شد  
 چو آیه چینی  
 شمشاد بر تازی  
 هوای خس و سبزه  
 ز شیرین گیاهانی  
 بر آن صید گاه  
 بر او باد اوع  
 کوزنی کز روی  
 بهما بخوی میشد

دران مرغزار  
 بهر بیج کاهی  
 هوای خوش  
 روان آب  
 گیاهان نورسته  
 بی هو از چشمه  
 سم گور بر سبزه  
 سواد می که در روی  
 سکندر چو دید  
 در آب و چراگاه  
 یکی هفته از خرمی  
 و گر هفته روزی  
 بفرمود تا کوس  
 دهل زن چو شد  
 چو آیه چینی  
 شمشاد بر تازی  
 هوای خس و سبزه  
 ز شیرین گیاهانی  
 بر آن صید گاه  
 بر او باد اوع  
 کوزنی کز روی  
 بهما بخوی میشد











چنان و اندان خمر و دوا بخش  
نه بر جنگ زایران زمین آیدم  
تا آن دل که از راه فرما بزی  
بشهر شما گر بلند آفتاب  
من آن آفتابم که اینک از راه  
سینه تا سپیدی گرفتیم به تیغ  
ز حد حبش غم چین ساختم  
ز پائین که آفتاب بلند  
بهشت و شان کا شتم مشک پید  
اگر ترسی از تیغ بران من  
دگر چو می از امر من رای و هوش  
بجائی میاور که این تند شیر  
بگردان پی شیر زین بوستان  
بلا بر سر خود فرو داورند  
بین تارشمشیر من روز جنگ  
چگونه ز دران باشند غور  
دگر خسر و ان را به نیز و نخت  
گراید و ان در اید فریاد و نمن  
بهر مرز و بومی که من تا ختم  
کسی کو مرا نیک نخواست  
چو دادم کسی را بخ و زینهار  
مرا خود بس در دریا بکست  
ز بانم چو بر عهد شد رهنمون

که ما چون درین بوم را ندیم رشت  
بهمان خاقان پین آدیم  
کنم میمان را پرستشگری  
ز مشرق کند سوی مغرب  
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه  
بدادم بخوابند گان بیدریغ  
ز مغرب بمشرق زمین تا ختم  
سو جلوه گاهش رساندم سمند  
بکارم بچین یا سیمین سپید  
پیشیان سر از خط فرمان من  
بپیشاندت چرخ گردنده گوش  
بخیر گوران در اید و لیس  
ده پیل رایا دهند و ستان  
که بر یادستان سر و دارند  
چه دریای خون شد بصحرای رنگ  
چه کردم بجای فریبنده فور  
بسر چون در آوردم از تاج و  
گر قنار گرد و همیشه و نمن  
زیگانه آن جانی پر و خشم  
زمن هیچ بدخواهی او را نبود  
گشتم تران گفته زنهار خوار  
غلامان چینی و ینالی ستا  
نزد دم سر از حدیمان برون

[illegible]



میں نے اپنے

245

一、政治  
 二、經濟  
 三、文化  
 四、教育  
 五、社會  
 六、宗教  
 七、藝術  
 八、科學  
 九、法律  
 十、軍事  
 十一、外交  
 十二、內政  
 十三、財政  
 十四、稅收  
 十五、金融  
 十六、交通  
 十七、郵政  
 十八、電信  
 十九、新聞  
 二十、出版  
 二十一、電影  
 二十二、戲劇  
 二十三、音樂  
 二十四、美術  
 二十五、體育  
 二十六、衛生  
 二十七、醫藥  
 二十八、農業  
 二十九、工業  
 三十、商業  
 三十一、貿易  
 三十二、銀行  
 三十三、保險  
 三十四、證券  
 三十五、期貨  
 三十六、債券  
 三十七、股票  
 三十八、基金  
 三十九、信託  
 四十、租賃  
 四十一、買賣  
 四十二、抵押  
 四十三、擔保  
 四十四、代理  
 四十五、委託  
 四十六、授權  
 四十七、轉讓  
 四十八、繼承  
 四十九、遺贈  
 五十、遺產  
 五十一、債務  
 五十二、債權  
 五十三、契約  
 五十四、合同  
 五十五、協議  
 五十六、決定  
 五十七、裁決  
 五十八、判決  
 五十九、處分  
 六十、執行  
 六十一、監督  
 六十二、管理  
 六十三、經營  
 六十四、生產  
 六十五、消費  
 六十六、分配  
 六十七、交換  
 六十八、流通  
 六十九、市場  
 七十、競爭  
 七十一、合作  
 七十二、團結  
 七十三、奮鬥  
 七十四、犧牲  
 七十五、奉獻  
 七十六、服務  
 七十七、貢獻  
 七十八、榮譽  
 七十九、名譽  
 八十、地位  
 八十一、權力  
 八十二、權威  
 八十三、威望  
 八十四、聲望  
 八十五、名氣  
 八十六、知名度  
 八十七、影響力  
 八十八、感召力  
 八十九、凝聚力  
 九十、向心力  
 九十一、吸引力  
 九十二、感染力  
 九十三、帶動力  
 九十四、推動力  
 九十五、促進力  
 九十六、助力  
 九十七、支持  
 九十八、援助  
 九十九、幫助  
 一百、支援



چو شاهین و بحری در اید بکار  
شما ما میا نید بی یا و چنگ  
سگان نیز گمان استخوان منخورد  
هر جا که نیروی من یی فشرود  
چو کین اوری کین ستانی کنم  
اگر گوهر و بادت کر نهنگ  
نذیر می گر تیفسم انجمنه  
من ان گنج و آن اژدهایکرم  
نبرد تو آن گنج و آن اژدها  
گرانی تست در پرند اوزم  
در شستی و ز می نمودم ترا  
اگر پای خاک کی کنی بر سرم  
و گرنه در اندازم از راه کین  
چو نامه بخوانی نسازی درنگ  
تغافل نسازی که دریای تیز  
زباندان یکی مرد و دم شناس  
فرستاد نامه نغمه د  
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه  
از ان پیش در دل اید هراس  
دو پیکر خیالی بر و بست راه  
و دورگی در اندیشه تاب آورد  
یا سانی ان باد و چون گلاب  
گلابی که آب جگر دارد و سست

و دهد ما سپیان را بر خان ملک کار  
 مرا از دانه در دهن چون نهنگ  
 بدندان چون تیغ نان می خورد  
 مرا بود غیر وز سکه و دستبرد  
 سو مهریان متدبانی کنسم  
 ز دریای من هر دو آید بچنگ  
 شنگی و گوهر برور نیست  
 که زهرست پازهر در سانم  
 جرده مرا تا چه آرد بهیست  
 و گر نه سرت در کند اورم  
 بدین هر دو قول از مودم ترا  
 چون خورشید بر خاک چین بگذرم  
 همه خاک چین را بدریای چین  
 نمایی بمن صورت صلح و عجب  
 بجوش است چون ابر سیلاب  
 طالب کرد و گزکس ندارد هر اس  
 بمر سکندر بخاقان سپرد  
 فرو خواست افتادن از تختگاه  
 که زیرک منشین بود و زیرک شناس  
 که بر سر زخم یا شوم نزد شاه  
 سر چاره گر زیر خواب آورد  
 بر افغان بمن تا در ایم خواب  
 دوامی همه در دهر ما دروست

[illegible][illegible]







در این کتاب که در این شهر است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است

فسانه در این شهر است  
 منم کار فرمای این مرز و بوم  
 بنحو که نیز چون من به تندی نکوش  
 همان به که غاک بود آدمی  
 کسی نیست در خاک بهتر ز کس  
 در قطره زو باز نشاخت  
 دیار مرا نموده شد قفس  
 فرون ترکند پیش به و آن  
 سپاس خداوند بایده نمود  
 کزین به ندره خردمند  
 بهر جا که آری تو لشکر فر از  
 باز از گانای ایران مرز و بوم  
 طبعاً میکه پیش آید از گرم و سرد  
 ندارند تعلیم نیست نگاه  
 تو چون از دما رخ با سخاوتی  
 چو آتش که عاجز کند موم را  
 که گردانم که از شهر خود این نیاز  
 نشاید بچین تو شسته پر دشت  
 که این داغ و درد در آن آب  
 که افتد و این کشتی در آب  
 که حکم خدا بر ترا خسروست  
 کند با خداوند قوت ستر  
 بحکم تو هر کاری از نیک و بد

عنان باز کیش کاژ و ما بر دست  
 سکندر تونی شاه ایران موم  
 ترا هست چون من بسی نکوش  
 من و تو خاکیم و خاک از می  
 همه سروری تا بجا کست پس  
 چو قطره بدریا در انداختند  
 حضور تو در ضرب این سنگلاخ  
 بهر نعمتی مرد این دشمنان  
 چو آید دین نعمتی در خسرو  
 کنم تا زیم شکر نعمت سیح  
 شنیدم ز چندین خداوند راز  
 فرستی تنی چند را ز اهل روم  
 بدان تا خرد آنچه یابند خور  
 بسوزند و ریزند یکسر بجا  
 ذخیره چو زان شهر گرد و دلی  
 ستانی ز بی برگی ان بوم  
 من از بهر آن آمدم پیش باز  
 اگر چه برزق و فسون ساختن  
 و یک اشتی به ز پر خاش و جگ  
 کن کشتی چنان را خراب  
 قوی دل مشوگر چه دلت توست  
 خودمندر نیست کز رای تیز  
 بکارا در عالمی چون خسد

در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است

در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است

در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است  
 و در این شهر که در این کتاب است

کسی گو کسی را نیاید بجز  
باصول از جهان یاد شایسته  
همه چیز را فصلی یاد بدهد  
زیر از نظر کرده اندیشی از بلو  
سود قبیله پادشاهان درس  
تلاش و از بهر عدل آفتاب  
شکار گان را نمک یا ورمی  
نمودای چون رای را بد کند  
چو گرد و جهان گاه از نو  
در آن گرم و سردی سلامت  
خزان که هر فصلی از فصل سال  
تشیع از ریعی نیاید سرشت  
هر آنچه آن نگر و در ترتیب کا  
سکندر با نصاف نام او است  
میپندار که من نیاید نبرد  
چو بر پشت پیلان نهم تخت حاج  
نبرد بر زبان را دارم نبرد  
ولیکن پشاهی و نام اوری  
مگر از بهر آن کردی این کار  
بدرگاه تو سر نهم بر زمین  
هر کار و آوری در قیاس  
درین داری هیچ پیغام نیست  
جوانی چنین خوب و خاطر نواز

شمارنده زو بر نگید و شمار  
که فرمان و فراموشی ترست  
که باشد خلل در بنای کسیست  
رسانیدن میوه باشد بزر  
ولی خوش نیاید بدندان کس  
ستم نماید از شاه عادل پدید  
که پرسند روزیت از من داری  
خرابی در آبادی خود کند  
بگرهای گرم و سرد  
که گرداند از عادت خوش روی  
سجاصیت خود نماید خصال  
تموز از تموز آورد سر نوشت  
بگرد و برگردش روزگار  
و گرنی زمانه یک اسکندرست  
هر ارم یک جنبش از کوه گرد  
زمند و سستمان آورندم خراج  
زخم طاق خورشید بر پشت شیر  
نیم با تو در جستن داری  
که چون بندگان پشت ارم نیا  
نه من جمله کشور خدایان  
بفرمان پذیرد پیرمپاس  
زمانه پرستی مرا چارهست  
بقاصد سپردند تا بدو باز

[illegible][illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



چهارم فصل در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

میا و نزد مقبل ای میچیت  
چو مقبل بست پیش از کفش  
بیک مہ کم و بیش با او بساز  
مزن سنگ بر اینکینہ سخت  
گل کان زنی برستون سرای  
درستی بود ز خمار اینخون  
در ان کوش کاین اثر دای سیاه  
بچین بر در ان روز نقرین سپید  
سیند ارگز گنبد لا جورد  
نوامی جهان خارج انگبست  
درین پرده گریز کاری کنی  
طرفه چین چون در ان دوری  
ادین کار که کاغذ را مد کش  
بران عزم شد کاورد و سر پناه  
ببیند جهان داری شاه را  
تماشای آن شاه با فر کند  
چو روز دگر خور ز مشرق شافت

که افکندن مقبل است سخت  
پلیا پنجه نشاید زدن بر درفش  
که بیکانه اینجا نماند در ازل  
که چون بشکند ویر گردد و دست  
گل افکندن نشان یک ماند بجای  
ولی ز ننگ موسی نارد برون  
بآزم یا بدورین بوم راه  
که این اثر و کار در چین رسید  
رسد جاسه بی کبودی برود  
خلل در بریشم نه در خلط  
هم اهنک را به که یاری کنی  
بکوشش ندیده فلک یاوری  
پرستشگری در شمار آمدش  
برسم رسولان شود نر و شاه  
همان سر فرازان درگاه را  
پیش انگاه تدبیر دیگر کند  
سپیدار چین کار رفتن بسا

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

آمدن خاقان چین خود بر سالت بر اسکندر

شهر که ز ورق کشش آفتاب  
سپیدار چین شهر یار ختن  
بلشکر که شاقه عالم ستمت  
چو آمد بدرگاه شامش

ز ساحل در افکندن زور قی بر آب  
رسولی برار است بر خوتین  
بدانسان که این را از کس در نیاید  
از ان آمدن یافت شش آگهی

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است

و در بیان این که این کتاب در بیان غایت و مقصد از این کتاب است









اگر تخت چین باید و تاج فور  
و گر بگذری از محاسن  
پدیده مهر است شو هم  
زیانی ندارد که در ملک شاه  
چین قیاسه کین مباحش  
ز خفته غلامان کشور  
گر قنار خنجر کی بود روی ماه  
شهنشاه گفت ای پندیده  
سید زان کشیدم باقصای  
بد اندیش را که در آرم سخاک  
بفرمان پذیری همه کشور  
چو توبی شب خون کشیدم  
سرت را سید پندیده  
نه تاج از تو خواهم که کشور  
و لیکن بشو طیکه از ملک خوش  
چو آرمی من غنیمت یافت  
نیوشنده و رنگ را ساز کرد  
که چون خواهد از حسن و قبح  
چنان بود که پادشاه عالم  
جان جوی را با رخ نغز او  
بدر گفت شش ساله دخل و یا  
چو دیدم ترا زیر کوه و چو  
چو سالار ترکمان ز سالار و

تر فرمان بری نیست این پندیده  
بجوشی من جای آبی من  
در هم نهند پندیده غلام است  
یاد و دست کند بند و نیک خواه  
قبای ترا گوئی چین مباحش  
کین بر چو من پندیده چینی را  
ز من دور به طاق ابروی شاه  
نخند که رسیدی آرم سخاک  
که آرم گفت ملک توران زین  
کشم گیتی از کیش بیگانه باطل  
نشانم جدا گانه نشد مانده  
نهادی پندیده سید زین  
ز تاج خودت تبر که مندی  
مگیرم در نیکار با تو تخت  
کشی غنیمت ساله مرا دخل  
و گر غمبهر با پر تو گر و ملال  
جوابی پندیده تر باز کرد  
قبس چندین بهمت ساله خراج  
خطم سرتا بهمت ساله  
پند آمد و گرم شد خراج  
یا فرو تو دادیم ای پندیده  
یکساله دخل از تو که پندیده  
بدان حسرتی شسته نیر و زهر

بجوشی من جای آبی من  
در هم نهند پندیده غلام است  
یاد و دست کند بند و نیک خواه  
قبای ترا گوئی چین مباحش  
کین بر چو من پندیده چینی را  
ز من دور به طاق ابروی شاه  
نخند که رسیدی آرم سخاک  
که آرم گفت ملک توران زین  
کشم گیتی از کیش بیگانه باطل  
نشانم جدا گانه نشد مانده  
نهادی پندیده سید زین  
ز تاج خودت تبر که مندی  
مگیرم در نیکار با تو تخت  
کشی غنیمت ساله مرا دخل  
و گر غمبهر با پر تو گر و ملال  
جوابی پندیده تر باز کرد  
قبس چندین بهمت ساله خراج  
خطم سرتا بهمت ساله  
پند آمد و گرم شد خراج  
یا فرو تو دادیم ای پندیده  
یکساله دخل از تو که پندیده  
بدان حسرتی شسته نیر و زهر

بجوشی من جای آبی من  
در هم نهند پندیده غلام است  
یاد و دست کند بند و نیک خواه  
قبای ترا گوئی چین مباحش  
کین بر چو من پندیده چینی را  
ز من دور به طاق ابروی شاه  
نخند که رسیدی آرم سخاک  
که آرم گفت ملک توران زین  
کشم گیتی از کیش بیگانه باطل  
نشانم جدا گانه نشد مانده  
نهادی پندیده سید زین  
ز تاج خودت تبر که مندی  
مگیرم در نیکار با تو تخت  
کشی غنیمت ساله مرا دخل  
و گر غمبهر با پر تو گر و ملال  
جوابی پندیده تر باز کرد  
قبس چندین بهمت ساله خراج  
خطم سرتا بهمت ساله  
پند آمد و گرم شد خراج  
یا فرو تو دادیم ای پندیده  
یکساله دخل از تو که پندیده  
بدان حسرتی شسته نیر و زهر

بجوشی من جای آبی من  
در هم نهند پندیده غلام است  
یاد و دست کند بند و نیک خواه  
قبای ترا گوئی چین مباحش  
کین بر چو من پندیده چینی را  
ز من دور به طاق ابروی شاه  
نخند که رسیدی آرم سخاک  
که آرم گفت ملک توران زین  
کشم گیتی از کیش بیگانه باطل  
نشانم جدا گانه نشد مانده  
نهادی پندیده سید زین  
ز تاج خودت تبر که مندی  
مگیرم در نیکار با تو تخت  
کشی غنیمت ساله مرا دخل  
و گر غمبهر با پر تو گر و ملال  
جوابی پندیده تر باز کرد  
قبس چندین بهمت ساله خراج  
خطم سرتا بهمت ساله  
پند آمد و گرم شد خراج  
یا فرو تو دادیم ای پندیده  
یکساله دخل از تو که پندیده  
بدان حسرتی شسته نیر و زهر

بجوشی من جای آبی من  
در هم نهند پندیده غلام است  
یاد و دست کند بند و نیک خواه  
قبای ترا گوئی چین مباحش  
کین بر چو من پندیده چینی را  
ز من دور به طاق ابروی شاه  
نخند که رسیدی آرم سخاک  
که آرم گفت ملک توران زین  
کشم گیتی از کیش بیگانه باطل  
نشانم جدا گانه نشد مانده  
نهادی پندیده سید زین  
ز تاج خودت تبر که مندی  
مگیرم در نیکار با تو تخت  
کشی غنیمت ساله مرا دخل  
و گر غمبهر با پر تو گر و ملال  
جوابی پندیده تر باز کرد  
قبس چندین بهمت ساله خراج  
خطم سرتا بهمت ساله  
پند آمد و گرم شد خراج  
یا فرو تو دادیم ای پندیده  
یکساله دخل از تو که پندیده  
بدان حسرتی شسته نیر و زهر



در آمدند در دید بانی گاه  
رسید انیک از دور خاقان چاه  
جهان در جهان لشکر آراسته  
ز پیش پای سپیان که آرزو راه  
شکستایی که گر باز جوید سببه  
بچه آنت جنگ بر داشت  
نشسته ملک بر یکی زنده سل  
چو زین شمشیر یافست شمشیری  
شست از بار باره ره نورد  
بر خاش خاقان که سبب چیست  
نفسه بود تا کوس رودین زد  
بر است لشکر چو کوه بلند  
سر آشنگ تا ساقه از تیر و تیغ  
چو خاقان خیمه یافت از کار او  
زدن آمد از موکب قلبگاه  
چو سپید کار و عنان سوی من  
سکندر چو آواز چنی شنید  
بروشن را ندید اقلن خوش را  
بنفرین ز کان زبان بر کشاد  
ز چینی سخن چمن اردو خوراه  
سخن راست گفتند پیشینیان  
ز چینی سخن بد کسی مردی  
چو تنگ چینی سپید پدید آمد

که غافل در گشت یکبار  
پد انسان که نزد بریش نبرد  
ز بوق و دهل با ملک بر جا  
شده گرد و بوی خوشید و ماه  
نبند یک جای چندان  
چو دریا تی از آهن انباشته  
ز ما تا بدو سیت من از و سل  
خود آمد از تخت نشانی  
بر است لشکر سپهر  
که شمر و سپان او را درست  
بر آید و در از چنان چمن زد  
بشمیر و گرد و گمان رفتند  
بر آورد کوی ز دریا مرغ  
که آمد سکندر بد بیکار او  
با و از گفتا که امست شاه  
ندارد نهان روی از روی  
قبای قند اگن بچین پر کشید  
رخ افکنده سل بد اندیش را  
که بی نشسته ز غمی ز مادر ترا د  
ندارد نهان مرد هم نگاه  
که عهد وفا نیست چو سپیان  
که بر صورتی نیست شان او  
فراخی چشم حسان دیده اند

که در پیش خاقان  
را به پنج آرد خاقان شاه  
چو دریا تی از آهن انباشته  
ز ما تا بدو سیت من از و سل  
خود آمد از تخت نشانی  
بر است لشکر سپهر  
که شمر و سپان او را درست  
بر آید و در از چنان چمن زد  
بشمیر و گرد و گمان رفتند  
بر آورد کوی ز دریا مرغ  
که آمد سکندر بد بیکار او  
با و از گفتا که امست شاه  
ندارد نهان روی از روی  
قبای قند اگن بچین پر کشید  
رخ افکنده سل بد اندیش را  
که بی نشسته ز غمی ز مادر ترا د  
ندارد نهان مرد هم نگاه  
که عهد وفا نیست چو سپیان  
که بر صورتی نیست شان او  
فراخی چشم حسان دیده اند

که در پیش خاقان  
را به پنج آرد خاقان شاه  
چو دریا تی از آهن انباشته  
ز ما تا بدو سیت من از و سل  
خود آمد از تخت نشانی  
بر است لشکر سپهر  
که شمر و سپان او را درست  
بر آید و در از چنان چمن زد  
بشمیر و گرد و گمان رفتند  
بر آورد کوی ز دریا مرغ  
که آمد سکندر بد بیکار او  
با و از گفتا که امست شاه  
ندارد نهان روی از روی  
قبای قند اگن بچین پر کشید  
رخ افکنده سل بد اندیش را  
که بی نشسته ز غمی ز مادر ترا د  
ندارد نهان مرد هم نگاه  
که عهد وفا نیست چو سپیان  
که بر صورتی نیست شان او  
فراخی چشم حسان دیده اند

که در پیش خاقان  
را به پنج آرد خاقان شاه  
چو دریا تی از آهن انباشته  
ز ما تا بدو سیت من از و سل  
خود آمد از تخت نشانی  
بر است لشکر سپهر  
که شمر و سپان او را درست  
بر آید و در از چنان چمن زد  
بشمیر و گرد و گمان رفتند  
بر آورد کوی ز دریا مرغ  
که آمد سکندر بد بیکار او  
با و از گفتا که امست شاه  
ندارد نهان روی از روی  
قبای قند اگن بچین پر کشید  
رخ افکنده سل بد اندیش را  
که بی نشسته ز غمی ز مادر ترا د  
ندارد نهان مرد هم نگاه  
که عهد وفا نیست چو سپیان  
که بر صورتی نیست شان او  
فراخی چشم حسان دیده اند

در است سیرتی بودی است و خاقان خیمه ان که خوش خاقان را در و دیو خود بخود خاقان خیمه ان که خوش خاقان را در و دیو خود بخود خاقان خیمه ان که خوش خاقان را در و دیو خود بخود

که در پیش خاقان  
را به پنج آرد خاقان شاه  
چو دریا تی از آهن انباشته  
ز ما تا بدو سیت من از و سل  
خود آمد از تخت نشانی  
بر است لشکر سپهر  
که شمر و سپان او را درست  
بر آید و در از چنان چمن زد  
بشمیر و گرد و گمان رفتند  
بر آورد کوی ز دریا مرغ  
که آمد سکندر بد بیکار او  
با و از گفتا که امست شاه  
ندارد نهان روی از روی  
قبای قند اگن بچین پر کشید  
رخ افکنده سل بد اندیش را  
که بی نشسته ز غمی ز مادر ترا د  
ندارد نهان مرد هم نگاه  
که عهد وفا نیست چو سپیان  
که بر صورتی نیست شان او  
فراخی چشم حسان دیده اند

که در پیش خاقان  
را به پنج آرد خاقان شاه  
چو دریا تی از آهن انباشته  
ز ما تا بدو سیت من از و سل  
خود آمد از تخت نشانی  
بر است لشکر سپهر  
که شمر و سپان او را درست  
بر آید و در از چنان چمن زد  
بشمیر و گرد و گمان رفتند  
بر آورد کوی ز دریا مرغ  
که آمد سکندر بد بیکار او  
با و از گفتا که امست شاه  
ندارد نهان روی از روی  
قبای قند اگن بچین پر کشید  
رخ افکنده سل بد اندیش را  
که بی نشسته ز غمی ز مادر ترا د  
ندارد نهان مرد هم نگاه  
که عهد وفا نیست چو سپیان  
که بر صورتی نیست شان او  
فراخی چشم حسان دیده اند







زهند و شان خیزد از نگر س  
ز بابل رسد جاد و دیهای خفت  
سرود از خراسان ورود او را  
نموداری از نقش پرگار خوش  
که سازند طاقی چو ایروی طاق  
حجابی فرود آورد نقش بند  
بران گوشه چینی نگار و نگار  
مگر مدتی دعوی اید بسیر  
حجاب از میان گردد انداخته  
نواپین ترا اید چو گرد تمام  
دران حجب طاقی چون طاق حجب  
حجاب از و دیگر بر انداخته  
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را  
بعینت فروماند یکبارگی  
دو از رنگ را بر یکی سان نگار  
درین دوران گردنیکو نگاه  
شربی بر دوریده رازشان  
نشد صورت حال بروی دست  
که این می پذیرفت و آن مینود  
بدیع آمد آن نقش فرزان را  
کز آن نقش سرشته باز یافت  
حجاب و گرد میان ساختند  
یکی تنگدل شد یکی روم فراخ

یکی گفت نیز گاه و افسونگری  
یکی گفت پر مردم شو سخت  
یکی گفت کاید که اتفاق  
نمودند هر یک بمقتدار خویش  
بر آن شد سرانجام کار اتفاق  
میان دو ابروی طلاق بلند  
برین گوشه روی کند و شکا  
نه بینند آرایش یکدیگر  
چو زان کار گردند پیرداخته  
برینند کز هر دو پیکر که ام  
نشتند صورتگران در هفت  
بکم مدت از کار پیرداخته  
یکی بود پیکر و وارژنگ را  
عجب ماند زان کار زنگاری  
که چون کرده اند این دو صورتگران  
میان دو پیکر چو شست شاه  
نه بشناخت آن یکدیگر باز نشان  
بسی رازشان در نظر باز جست  
بلی و بر میان یکی فرق بود  
چو فرزانه دید آن دو و بختانه را  
درستی طلب کرد و چندان شست  
لفز نمود تا رویان تا غنچه  
چو آمد حجاب میان و دو کاخ

[illegible][illegible]

جان آرد و بیچاره را که در جوار خود  
دیده است یکی سینه را بر او نهاده  
و فرمود که اگر در این راه  
ببینی کسی که در جوار خود  
دیده است یکی سینه را بر او نهاده  
و فرمود که اگر در این راه

۲۲۱  
 قوام الدین صاحب الدین  
 فرزند از کتب این بنیاد قیام  
 است ۱۲۰۰  
 الخ و جمیع صلوات و درود  
 بر ائمه و سید عالم و علی  
 بن ابی طالب و اهل بیت  
 علیهم السلام  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب

بر اینچه چینی افتاد و زمان  
سختی فروماند و آن شهریار  
با پیکر اول آمد پدید  
بصیقل و رسم دارد و خسته  
میانه حجابی بوباند آفتاب  
بصیقل و پیکر و چینی سرای  
با فروزش این سوپا پزند و شد  
که هست از بهر هر دورایاوری  
که بر صیقل چنین بود چیره دست

حکایت برپیشکش

شنیدم که مانی بصورتگری  
 از و حینیان چون خبر یافتند  
 درفشند و حوضی ز بلور تاب  
 گزارند گیاه ککلب و بر  
 چو آبیکه بادشش کند بقرار  
 همان سبزه کو بر لب حوض سبت  
 چو مانی رسید از بیابان دور  
 سو حوض شد شش و سرفراز  
 چو زو کوزه بر حوضه سنگ بست  
 به انست مانی که در راه او  
 بر آورد کلکی بآیین و زیب  
 نگارنده ز این ککلب مانی دهر

زری سوی چین شد بنیبری  
بران راه پیشینه بشتافتند  
بران راه بستند چون حوض آب  
برای گنجینه موج زان آبگسار  
شکن بر شکن میرود بر کنار  
بسنبری بران حوض بستند پست  
ولی داشت از شکنجی ناچسور  
سر کوزه بسته بکشتاد باز  
سفالی بد انکوزه حالی شکست  
پایان مضمون چینیان بپاوه  
رقم زد بران حوض مانی فریب  
سبب مزده بر دی آن آبگیر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]





بچمین در نماید از خلعت کسی  
 چون بود شاه از سیر نیکی  
 چو ابروی شه بود میویدشان  
 همیشه بر خط او سیر زدند  
 بیاساقتی ازاد کن گردنم  
 سیرشکی که از صرف پالودی

له فرستد نپوشید یا اسطی  
 بدان تنگ چشمان فرغانه ابرو  
 بچشم و سر شاه سوگندشان  
 و م از مهر شاه سکندرزوند  
 سرشک تلخ زریور و اسیم  
 فرو شوید از دامن آلودگی

نہمان آشتن خاقان کنگدرا

ممکن ترک ای ترک چسبیدی نگار  
 و لطم را بدیدارِ خود شاد کن  
 اگر دغل خاقان چین آیت است  
 همه خلق و عالم بفرمان است  
 بخور چیزی از مال و چیزی بدو  
 مخور جمله ترسم که دیر سیت  
 در خراج بر خود چنان برسند  
 چنان نهر یکسر سپهر از گنج  
 بر اندازد کن بر انداز خویش  
 چو رسته رسوزن فرود تهرنی  
 سخن را گزاشد که نقش بند  
 گز او از شمشیر چنان گشت پر  
 شب و روز خاقان این اوری  
 که شه را و پادشاه و می شکرت  
 ملوکانه مهانی ساندش

بیا ساعتی چنین در ایرو میار  
 ز سبذ غم اصر و زم آزاد کن  
 و گر خنگ ایام در ران تست  
 مکن خرج کین روز باران تست  
 ز بهر کسان تیر چتری سبزه  
 به پیرانه سحر بد بود سبزینه  
 که گردی ز تاخور و نش در و نش  
 که آئی ز بهیوده خواری پر رخ  
 که باشد میانه نه اندک غم پیش  
 بیا چشم سوزن که در سدر کنی  
 چنین نقش بیز و بچسبنی پرند  
 که چسبسی برآموده دامن چو در  
 همه جیبست از بخت خود یا ورمی  
 بهمانی شه کند گنج صر صفت  
 جهان در بهم مرکب اندازش

۱۲۳۴  
 ۱۲۳۵  
 ۱۲۳۶  
 ۱۲۳۷  
 ۱۲۳۸  
 ۱۲۳۹  
 ۱۲۴۰  
 ۱۲۴۱  
 ۱۲۴۲  
 ۱۲۴۳  
 ۱۲۴۴  
 ۱۲۴۵  
 ۱۲۴۶  
 ۱۲۴۷  
 ۱۲۴۸  
 ۱۲۴۹  
 ۱۲۵۰  
 ۱۲۵۱  
 ۱۲۵۲  
 ۱۲۵۳  
 ۱۲۵۴  
 ۱۲۵۵  
 ۱۲۵۶  
 ۱۲۵۷  
 ۱۲۵۸  
 ۱۲۵۹  
 ۱۲۶۰  
 ۱۲۶۱  
 ۱۲۶۲  
 ۱۲۶۳  
 ۱۲۶۴  
 ۱۲۶۵  
 ۱۲۶۶  
 ۱۲۶۷  
 ۱۲۶۸  
 ۱۲۶۹  
 ۱۲۷۰  
 ۱۲۷۱  
 ۱۲۷۲  
 ۱۲۷۳  
 ۱۲۷۴  
 ۱۲۷۵  
 ۱۲۷۶  
 ۱۲۷۷  
 ۱۲۷۸  
 ۱۲۷۹  
 ۱۲۸۰  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰  
 ۱۳۰۱  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۱  
 ۱۴۱۲  
 ۱۴۱۳  
 ۱۴۱۴  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۱۶  
 ۱۴۱۷  
 ۱۴۱۸  
 ۱۴۱۹  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۲۱  
 ۱۴۲۲  
 ۱۴۲۳  
 ۱۴۲۴  
 ۱۴۲۵  
 ۱۴۲۶  
 ۱۴۲۷  
 ۱۴۲۸  
 ۱۴۲۹  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۱  
 ۱۴۳۲  
 ۱۴۳۳  
 ۱۴۳۴  
 ۱۴۳۵  
 ۱۴۳۶  
 ۱۴۳۷  
 ۱۴۳۸  
 ۱۴۳۹  
 ۱۴۴۰  
 ۱۴۴۱  
 ۱۴۴۲  
 ۱۴۴۳  
 ۱۴۴۴  
 ۱۴۴۵  
 ۱۴۴۶  
 ۱۴۴۷  
 ۱۴۴۸  
 ۱۴۴۹  
 ۱۴۵۰  
 ۱۴۵۱  
 ۱۴۵۲  
 ۱۴۵۳  
 ۱۴۵۴  
 ۱۴۵۵  
 ۱۴۵۶  
 ۱۴۵۷  
 ۱۴۵۸  
 ۱۴۵۹  
 ۱۴۶۰  
 ۱۴۶۱  
 ۱۴۶۲  
 ۱۴۶۳  
 ۱۴۶۴  
 ۱۴۶۵  
 ۱۴۶۶  
 ۱۴۶۷  
 ۱۴۶۸  
 ۱۴۶۹  
 ۱۴۷۰  
 ۱۴۷۱  
 ۱۴۷۲  
 ۱۴۷۳  
 ۱۴۷۴  
 ۱۴۷۵  
 ۱۴۷۶  
 ۱۴۷۷  
 ۱۴۷۸  
 ۱۴۷۹  
 ۱۴۸۰  
 ۱۴۸۱  
 ۱۴۸۲  
 ۱۴۸۳  
 ۱۴۸۴  
 ۱۴۸۵  
 ۱۴۸۶  
 ۱۴۸۷  
 ۱۴۸۸  
 ۱۴۸۹  
 ۱۴۹۰  
 ۱۴۹۱  
 ۱۴۹۲  
 ۱۴۹۳  
 ۱۴۹۴  
 ۱۴۹۵  
 ۱۴۹۶  
 ۱۴۹۷  
 ۱۴۹۸  
 ۱۴۹۹  
 ۱۵۰۰  
 ۱۵۰۱  
 ۱۵۰۲  
 ۱۵۰۳  
 ۱۵۰۴  
 ۱۵۰۵  
 ۱۵۰۶  
 ۱۵۰۷  
 ۱۵۰۸  
 ۱۵۰۹  
 ۱۵۱۰  
 ۱۵۱۱  
 ۱۵۱۲  
 ۱۵۱۳  
 ۱۵۱۴  
 ۱۵۱۵  
 ۱۵۱۶  
 ۱۵۱۷  
 ۱۵۱۸  
 ۱۵۱۹  
 ۱۵۲۰  
 ۱۵۲۱  
 ۱۵۲۲  
 ۱۵۲۳  
 ۱۵۲۴  
 ۱۵۲۵  
 ۱۵۲۶  
 ۱۵۲۷  
 ۱۵۲۸  
 ۱۵۲۹  
 ۱۵۳۰  
 ۱۵۳۱  
 ۱۵۳۲  
 ۱۵۳۳  
 ۱۵۳۴  
 ۱۵۳۵  
 ۱۵۳۶  
 ۱۵۳۷  
 ۱۵۳۸  
 ۱۵۳۹  
 ۱۵۴۰  
 ۱۵۴۱  
 ۱۵۴۲  
 ۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸

مستوفی و بیاض  
شماره شصت و یک  
کتابخانه عمومی  
وزارت معارف و اوقاف  
این کتاب از مجموعه  
از جمله کتب خطی  
است که در این  
کتابخانه موجود است

مجلس الشورى

اوز باران ان قافان  
 يك شمع بطول ملكست  
 شمع مر قوت است اين  
 اوز باران ان قافان  
 يك شمع بطول ملكست  
 شمع مر قوت است اين  
 اوز باران ان قافان  
 يك شمع بطول ملكست  
 شمع مر قوت است اين

سنہ ۱۲۰۷ھ

کشند پیشکشیهای شایسته پیش  
 یکی روز کرد آنچنان خستیار  
 برار است بر می چو روشن بهشت  
 چنان از می و پیوه خوشگوار  
 که هیچ آرزوی بعالم نبود  
 گذشت از خورشیدهای جنتی شست  
 در شکر بسی پنجه حلوائی گشته  
 طراقت نه مرا انسان که دنیا پرست  
 جوهر نچند آنکه جوهر شناس  
 پوشد خاتمه گنج پردخت  
 شسته ترک باغ صفا و دیار  
 نیایش کتان گفت اگر تخت شاه  
 سرشش را با قفس گرامی کند  
 زمین بوسه داده بایین پیش  
 پذیرفت شد خواشش گرم او  
 شسته و شکر شمع یکبارگی  
 زمین از سر گنج کشاء بند  
 سکندر که بر خوان خاقان سجده  
 یکی تخت زد و دید چون آفتاب  
 بشادی بران تخت زرین بست  
 جهانجوی فخر بر دست راست  
 نوازش کنانش ملک پیش خواند  
 دیگر تاجداران بفرمان شاه

که شد که پیشکشیهای شایسته پیش  
 یکی روز کرد آنچنان خستیار  
 برار است بر می چو روشن بهشت  
 چنان از می و پیوه خوشگوار  
 که هیچ آرزوی بعالم نبود  
 گذشت از خورشیدهای جنتی شست  
 در شکر بسی پنجه حلوائی گشته  
 طراقت نه مرا انسان که دنیا پرست  
 جوهر نچند آنکه جوهر شناس  
 پوشد خاتمه گنج پردخت  
 شسته ترک باغ صفا و دیار  
 نیایش کتان گفت اگر تخت شاه  
 سرشش را با قفس گرامی کند  
 زمین بوسه داده بایین پیش  
 پذیرفت شد خواشش گرم او  
 شسته و شکر شمع یکبارگی  
 زمین از سر گنج کشاء بند  
 سکندر که بر خوان خاقان سجده  
 یکی تخت زد و دید چون آفتاب  
 بشادی بران تخت زرین بست  
 جهانجوی فخر بر دست راست  
 نوازش کنانش ملک پیش خواند  
 دیگر تاجداران بفرمان شاه

که شد که پیشکشیهای شایسته پیش  
 یکی روز کرد آنچنان خستیار  
 برار است بر می چو روشن بهشت  
 چنان از می و پیوه خوشگوار  
 که هیچ آرزوی بعالم نبود  
 گذشت از خورشیدهای جنتی شست  
 در شکر بسی پنجه حلوائی گشته  
 طراقت نه مرا انسان که دنیا پرست  
 جوهر نچند آنکه جوهر شناس  
 پوشد خاتمه گنج پردخت  
 شسته ترک باغ صفا و دیار  
 نیایش کتان گفت اگر تخت شاه  
 سرشش را با قفس گرامی کند  
 زمین بوسه داده بایین پیش  
 پذیرفت شد خواشش گرم او  
 شسته و شکر شمع یکبارگی  
 زمین از سر گنج کشاء بند  
 سکندر که بر خوان خاقان سجده  
 یکی تخت زد و دید چون آفتاب  
 بشادی بران تخت زرین بست  
 جهانجوی فخر بر دست راست  
 نوازش کنانش ملک پیش خواند  
 دیگر تاجداران بفرمان شاه

که شد که پیشکشیهای شایسته پیش  
 یکی روز کرد آنچنان خستیار  
 برار است بر می چو روشن بهشت  
 چنان از می و پیوه خوشگوار  
 که هیچ آرزوی بعالم نبود  
 گذشت از خورشیدهای جنتی شست  
 در شکر بسی پنجه حلوائی گشته  
 طراقت نه مرا انسان که دنیا پرست  
 جوهر نچند آنکه جوهر شناس  
 پوشد خاتمه گنج پردخت  
 شسته ترک باغ صفا و دیار  
 نیایش کتان گفت اگر تخت شاه  
 سرشش را با قفس گرامی کند  
 زمین بوسه داده بایین پیش  
 پذیرفت شد خواشش گرم او  
 شسته و شکر شمع یکبارگی  
 زمین از سر گنج کشاء بند  
 سکندر که بر خوان خاقان سجده  
 یکی تخت زد و دید چون آفتاب  
 بشادی بران تخت زرین بست  
 جهانجوی فخر بر دست راست  
 نوازش کنانش ملک پیش خواند  
 دیگر تاجداران بفرمان شاه





سوی اسد و محتاج بالای او  
 رخس بر نقشه گل انداخته  
 که بسته زلف او شکفت  
 خوشگویی شدی شکر پاره  
 بلورین تن و قلمبرین پشت او  
 ز سپهرین سخن گوی ایغت  
 بدان طوق و گوآن بیت هر دو  
 ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر  
 چو می خوروی از لطیف اندامی  
 بنزار افرین بر چستان وای  
 نژاد بر کس از تنگ شیمی نلس  
 تو گفتی که خود نیست او را دبان  
 رساننده تخم از محبت  
 که این مرغ و این باریکین  
 نه کس بر چنین خنک شکلی نشست  
 بگفتن چه حاجت که بنگام کار  
 کنیزی پیروی هم خوانست  
 شت خلعت در ویاور او رده است  
 کی خوبروی و زمین بدلی  
 دوم زور مندی بوقت نبرد  
 شت دیگر خوش دازی و بانگ و  
 چو آواز او بر کشد زیر و زار  
 جهانجوی را زان لارا هست

شکر بند و شهد مولا س  
 نقشه گلستان گل ساخت  
 که زلفش که بسته بر آفتاب  
 بشد و شکر بر ستمگاه  
 بشکل دم قاقم انگشت او  
 برو طوقی از غنچه او یخته  
 زمره طوق بروی ز خورشید گوی  
 به تیر و کمان کرده صد دل سپر  
 ز حلقش پدید اندی رنگ می  
 که پرورد ز انسان گرانمای  
 ز چشمش با نش بسی تنگ تر  
 جهان تمام او هست اند جهان  
 بتعلیف آن شفته شد سر بلند  
 غریزند و بر شاه باد احم  
 نه مرغی چنین آید با سان بدست  
 بنهر می خور را کنند آشکار  
 که در خوبروی کشت یارست  
 که آنرا چسارم نیاید است  
 که هست ای تی در فر پندگی  
 نه پدید عنان راز مردان سرور  
 که از زهره خوشتر سراید سرور  
 خنک پذیرا و از او مرغ و مار  
 خوش دازی و خوبی ابد است

این شعر در وصف زیبایی و قدرت است  
 و در بیان آنکه هیچ کس نمیتواند  
 با او در برابر آید  
 و در بیان آنکه او را هیچ کس  
 نمیتواند شکست دهد  
 و در بیان آنکه او را هیچ کس  
 نمیتواند شکست دهد  
 و در بیان آنکه او را هیچ کس  
 نمیتواند شکست دهد

و این شعر در وصف زیبایی و قدرت است  
 و در بیان آنکه هیچ کس نمیتواند  
 با او در برابر آید  
 و در بیان آنکه او را هیچ کس  
 نمیتواند شکست دهد  
 و در بیان آنکه او را هیچ کس  
 نمیتواند شکست دهد







و این شهر است که در زمان اسکندر  
 و این شهر است که در زمان اسکندر  
 و این شهر است که در زمان اسکندر  
 و این شهر است که در زمان اسکندر

|  |   |
|--|---|
| بهر خانه خرمی ساختند<br>بدرگاه شاه از پی پای رنج<br>که بامد و سر واجب اندکلاب<br>نه آن می که در سر خمار آورد | بیکرانه رایت برافراشتند<br>فرستاد هر کسی مال و گنج<br>بیاساقی اشب بکی گشت تاب<br>می کان در روی کار آورد |
|--|---|

**اگاهیه سکندر از تاخت و تاراج و بیرون نویشتا به**

|   |   |
|---|---|
| خوش آمد سفر در سفر ساختن<br>بهر منزلی کردن اساسی<br>ز نادید با بجهده برداشتن<br>بشهر خود ست اومی شهباز<br>به از شهر یاری بشهر کسان<br>دل از مهر خانه نباشد شهنشاه<br>همه میل بر شهر خود می نمود<br>هم اندیشه خانه خویش داشت<br>چو باد آورد پای بر باد و باس<br>بهوای نشاء خراسان گشت<br>سو ملک صحرای خجای آورد<br>بلند می در آرد با ورنیک خویش<br>بدو نیک آن مملکت سبک کرد<br>پیچ زمین بوس خسرو کنند<br>در آن پاره ساز و نوازش لب<br>جهان را ز نو زندگانی دهد<br>ندارند شایان خرابین پیشه | جهانگرد را در جهان تاختن<br>بهر شهری دیدن اراسته<br>زیوشید گیه خبر داشتن<br>ولیکن چو بنی سرانجام کار<br>فرو ماندن شهر خود با خسان<br>بشهر کسان گریه باشد به<br>سکندر بان کامکاری که بود<br>اگر چه ولایت ز حدش داشت<br>شبی رای آن زد که فرو از جا<br>بهوای وطن بود لاسان کند<br>زمین عجم زیر پای آورد<br>جهان را بر افروزد از رنگش<br>بدان ملک نوش افرین بگذرد<br>نماید که ترتیب تو گشتند<br>کند تازه نان پاره هر کسی<br>بخوانند گان ارغوانی دهد<br>درین پرده میرتش اندیشه |
|---|---|

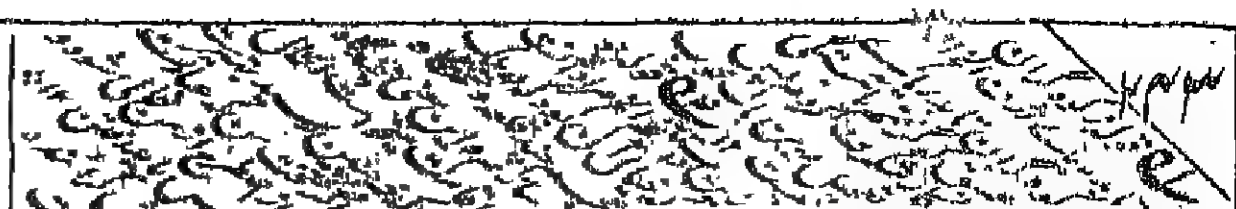
ای دلخواه

و این شهر است که در زمان اسکندر  
 و این شهر است که در زمان اسکندر  
 و این شهر است که در زمان اسکندر  
 و این شهر است که در زمان اسکندر



: ۱. پس من در میان شما می‌مانم تا هر که خواهد از این دنیا برود





بچاره کشاده شود کار سخت  
 بسختی دراز چاه دل پر گیر  
 درین ره چو بر پشتم بر گزید  
 ز کوه گران تا بد ریای ز رفت  
 مرا سو می نامد بچشم بود راست  
 چون بپوشید دستم بپای  
 بختیش گرا سیده شد رخت من  
 ششم پیا سیم از صیبر راه  
 دوالی چو دید آن پذیرفت  
 بلبل خاک را همسیر بود کرد  
 بیاساقی آن باوه در دست گیر  
 نه باوه بگر گشته آفتاب

مدت شکوفه بهار از رخت  
 که گردوزمان تا زمان صبح  
 صبور می گسسته تا بر آمد مراد  
 با بستگی کار کرد و شکوفه  
 که سازم درین مملکت چند جا  
 به ارتخت من باشد از من تنی  
 سیزدین من بس بود رخت من  
 مگر کینه بستانم از کینه خواه  
 بر اسود از خشم آشفست  
 درین راه پهره زرانده بود که  
 که از خور و نش نیست کس اگر  
 که هم آتش اند بگو بر هم آب

**سکندر بدست چاق**

دو پروانه بچشم درین طر فکاه  
 نه کردند پروانه شمع کس  
 فروغ از چراغی ده این خانه را  
 گزارش کن فرش این سبزه باغ  
 که چون یافت اسکن فلیقوس  
 شختن ان شب غم کین ختن  
 که چو پیش دین کار چون آورم  
 و گزاف کین بود بجاوه رنگ  
 سکندر بران خنک تملی شست  
 ز جوشنده جیون جنبیت جهان

یکی رو سپیدست و دیگر سیاه  
 که پروانه ماه خوانند و بس  
 که سازد کباب این و پروانه را  
 چنین بر فروزد چراغ از چراغ  
 خیر بای تا خوش تاراج روس  
 در هر کوه را می براند ختن  
 گزین عقد خود را برین آورم  
 و پهلوی شمشیر بکشاوتنگ  
 که چون باد بخاست چون بخت  
 و را نجا سوخت نواز زم را

درین راه پهره زرانده بود که  
 که از خور و نش نیست کس اگر  
 که هم آتش اند بگو بر هم آب  
 که پروانه ماه خوانند و بس  
 که سازد کباب این و پروانه را  
 چنین بر فروزد چراغ از چراغ  
 خیر بای تا خوش تاراج روس  
 در هر کوه را می براند ختن  
 گزین عقد خود را برین آورم  
 و پهلوی شمشیر بکشاوتنگ  
 که چون باد بخاست چون بخت  
 و را نجا سوخت نواز زم را

افغانی که در این راه  
 از این راه که در این راه  
 از این راه که در این راه  
 از این راه که در این راه

[illegible]

که این نوروی بر بختن ست  
 چو در روی بیگانه نادیده به  
 و کر شاه را ناید از مادر شست  
 عروسان مارا بست این جسد  
 برقع مکن وی این خلق ریش  
 کسی که کشد دیده را در نقاب  
 هماندار گر نیک فرمان جسد  
 بلی شاه را بملک فسد مانعیم  
 چو بشنید شاه ان زبان وری  
 حقیقت شد او را که با آن گروه  
 بفرزانه آن قصه را گفت یا ز  
 که این خویرویان نه خیمه بود  
 و باست از برین چشم بیگانه را  
 چه سازیم تا نه هم خولی گشتند  
 چنین وادایک فرست شناس  
 طلسمی بر این کیم از نات وشت  
 هیران زن که در روی او بنکد  
 بشیر طیکه شاه اروا نیجا شست  
 شد از نیک بدید چه فرزانه شست  
 همان دیده دانا به نیک اختر شست  
 نو این عروسی در آن جلوه گاه  
 برو چادر می از رخسار سپید  
 هیران زن که دیدی در از مرم

در این با چشم در بختن ست  
 جنایت نه بر روی بر دیده به  
 چرا یا پیش وید روی وشت  
 که با حجب کن ندارند کار  
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش  
 نه در مادر بیند نه در آفتاب  
 ز ما به که خوابد به جان جسد  
 ولیکن آیین خود نگذیریم  
 زبون شد ز بالش در این اوری  
 نصیحت نمودن نداد و شکوه  
 وز در پاره خواست از چاره ساز  
 و غیبت که کس نپوشند نه  
 چو از دیدن شمع پروانه را  
 ز بیگانه پویش به روی گشتند  
 که خیران شد را پذیر هم پاس  
 که افسانه سازند از آن گشتند  
 بجز روی پو شیده نه و نگرد  
 وزو به چه خواب بهم آرد بدست  
 زور و بر بر یک یک کور دست  
 در اد شد بهر صنعت کس  
 بر آفتاب از خماره سنگی براه  
 چو بر گن سمن بر سه شک سپید  
 شدی وی پو شیده از شهر مرم

در این با چشم در بختن ست  
 جنایت نه بر روی بر دیده به  
 چرا یا پیش وید روی وشت  
 که با حجب کن ندارند کار  
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش  
 نه در مادر بیند نه در آفتاب  
 ز ما به که خوابد به جان جسد  
 ولیکن آیین خود نگذیریم  
 زبون شد ز بالش در این اوری  
 نصیحت نمودن نداد و شکوه  
 وز در پاره خواست از چاره ساز  
 و غیبت که کس نپوشند نه  
 چو از دیدن شمع پروانه را  
 ز بیگانه پویش به روی گشتند  
 که خیران شد را پذیر هم پاس  
 که افسانه سازند از آن گشتند  
 بجز روی پو شیده نه و نگرد  
 وزو به چه خواب بهم آرد بدست  
 زور و بر بر یک یک کور دست  
 در اد شد بهر صنعت کس  
 بر آفتاب از خماره سنگی براه  
 چو بر گن سمن بر سه شک سپید  
 شدی وی پو شیده از شهر مرم

در این با چشم در بختن ست  
 جنایت نه بر روی بر دیده به  
 چرا یا پیش وید روی وشت  
 که با حجب کن ندارند کار  
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش  
 نه در مادر بیند نه در آفتاب  
 ز ما به که خوابد به جان جسد  
 ولیکن آیین خود نگذیریم  
 زبون شد ز بالش در این اوری  
 نصیحت نمودن نداد و شکوه  
 وز در پاره خواست از چاره ساز  
 و غیبت که کس نپوشند نه  
 چو از دیدن شمع پروانه را  
 ز بیگانه پویش به روی گشتند  
 که خیران شد را پذیر هم پاس  
 که افسانه سازند از آن گشتند  
 بجز روی پو شیده نه و نگرد  
 وزو به چه خواب بهم آرد بدست  
 زور و بر بر یک یک کور دست  
 در اد شد بهر صنعت کس  
 بر آفتاب از خماره سنگی براه  
 چو بر گن سمن بر سه شک سپید  
 شدی وی پو شیده از شهر مرم

در این با چشم در بختن ست  
 جنایت نه بر روی بر دیده به  
 چرا یا پیش وید روی وشت  
 که با حجب کن ندارند کار  
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش  
 نه در مادر بیند نه در آفتاب  
 ز ما به که خوابد به جان جسد  
 ولیکن آیین خود نگذیریم  
 زبون شد ز بالش در این اوری  
 نصیحت نمودن نداد و شکوه  
 وز در پاره خواست از چاره ساز  
 و غیبت که کس نپوشند نه  
 چو از دیدن شمع پروانه را  
 ز بیگانه پویش به روی گشتند  
 که خیران شد را پذیر هم پاس  
 که افسانه سازند از آن گشتند  
 بجز روی پو شیده نه و نگرد  
 وزو به چه خواب بهم آرد بدست  
 زور و بر بر یک یک کور دست  
 در اد شد بهر صنعت کس  
 بر آفتاب از خماره سنگی براه  
 چو بر گن سمن بر سه شک سپید  
 شدی وی پو شیده از شهر مرم



# شکر کیندن سکندر از راه خنقان بر روس

دیگر باره بابل پیان آمده است  
 چنانچه هر چه می پیکری می کنند  
 از پیشین کان تار یک آهر است  
 هزار افرین باد بر زیر کان  
 گزاردده شرح این داستان  
 که چون شاه عالم بدانای وم  
 به پیروزی ان نقش در محو استند  
 ز فوجی حسان ساختن لشکر  
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما  
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج  
 بهر هفته منتری چسپد راند  
 چو منتر در آمد بدخواه تنگ  
 فراخی کمی بود نزدیک آب  
 دران مرغزار از ملک تار سپاه  
 چو انجم برار است لشکر  
 جهان را از رایت چو طامس کرد  
 بروسی خبر شد که دارای وم  
 سپاهی که اندیشه پیرای کنند  
 دلیران شیرین بی شمار  
 کنند افکناییک چون تند شیر  
 غلامان پیشنی که در دله و گیر

پری پیش روشن چراغ آمده است  
 سرا چون خیال پری میکند  
 گدازین که از زمین روشن  
 که روشن زارند از تیره کان  
 گزارش چنین کرد بر فرمان  
 بفرمود تا سازد از سنگ تمام  
 چو پیروزه نقش شدار استند  
 که برست بر نقش ترکان پرند  
 شه از پیش پیکر می کرد جای  
 با سید راحت همی برو رنج  
 بهر منتری هفته چسپد ماند  
 نیریران بکین تیر کردند جنگ  
 فرود آمد اینجا بهنگام خواب  
 بر اسوده گشتند ز اسیر پاه  
 کشیده بگردون دره درگی  
 سر پرده را در سوروس کرد  
 در او بر لشکر بیدان هر روز  
 چو بر که زند کوه را فوجی کنند  
 بزم گزالی چو پیچید مار  
 در ارنده سر می پیلان نیر  
 بولی جهانند صد چو نیر

چون شاه عالم بدانای وم به پیروزی ان نقش در محو استند

۱۵۱

چون شاه عالم بدانای وم به پیروزی ان نقش در محو استند  
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما  
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج  
 بهر هفته منتری چسپد راند  
 چو منتر در آمد بدخواه تنگ  
 فراخی کمی بود نزدیک آب  
 دران مرغزار از ملک تار سپاه  
 چو انجم برار است لشکر  
 جهان را از رایت چو طامس کرد  
 بروسی خبر شد که دارای وم  
 سپاهی که اندیشه پیرای کنند  
 دلیران شیرین بی شمار  
 کنند افکناییک چون تند شیر  
 غلامان پیشنی که در دله و گیر

چون شاه عالم بدانای وم به پیروزی ان نقش در محو استند  
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما  
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج  
 بهر هفته منتری چسپد راند  
 چو منتر در آمد بدخواه تنگ  
 فراخی کمی بود نزدیک آب  
 دران مرغزار از ملک تار سپاه  
 چو انجم برار است لشکر  
 جهان را از رایت چو طامس کرد  
 بروسی خبر شد که دارای وم  
 سپاهی که اندیشه پیرای کنند  
 دلیران شیرین بی شمار  
 کنند افکناییک چون تند شیر  
 غلامان پیشنی که در دله و گیر

چون شاه عالم بدانای وم به پیروزی ان نقش در محو استند  
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما  
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج  
 بهر هفته منتری چسپد راند  
 چو منتر در آمد بدخواه تنگ  
 فراخی کمی بود نزدیک آب  
 دران مرغزار از ملک تار سپاه  
 چو انجم برار است لشکر  
 جهان را از رایت چو طامس کرد  
 بروسی خبر شد که دارای وم  
 سپاهی که اندیشه پیرای کنند  
 دلیران شیرین بی شمار  
 کنند افکناییک چون تند شیر  
 غلامان پیشنی که در دله و گیر

چون شاه عالم بدانای وم به پیروزی ان نقش در محو استند  
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما  
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج  
 بهر هفته منتری چسپد راند  
 چو منتر در آمد بدخواه تنگ  
 فراخی کمی بود نزدیک آب  
 دران مرغزار از ملک تار سپاه  
 چو انجم برار است لشکر  
 جهان را از رایت چو طامس کرد  
 بروسی خبر شد که دارای وم  
 سپاهی که اندیشه پیرای کنند  
 دلیران شیرین بی شمار  
 کنند افکناییک چون تند شیر  
 غلامان پیشنی که در دله و گیر





خدا داد ما را چنین دستگاه  
 اگر دیدی این غنیمت بخواب  
 یکی نیست زین جمله بی تاج زر  
 گر این دستگاه را بدست آوریم  
 جهان را بگیریم و شاهای کنیم  
 پس آنکه فرسایند بالای کوه  
 با تاخت بنمود کاینک ز دور  
 در درگاه از گوهر و گنج هر  
 همه زمین زرین یا قوت کار  
 کلاه مرصع برافراشته  
 همه فرش دیبای شعری حیر  
 همه عنبرین خال و خلخال پوش  
 سر و پای در زیور خسرو  
 بدان سست پایان پیچیده  
 گرفتند بریشان همه سوزنی  
 تباریخ و تقویم و جنک آوردند  
 نه آن شکند آنیکه وزیر  
 چو ماحله سبزه بیکه بجای  
 چو روسان نختی شش سخت  
 نهادند سدا که نازنده ایم  
 بگو شیم کوشیدن چون شنگ  
 پرا عادی و کلفت شب خون کنیم  
 چو و سدا از عثمان سوتی شمشیر

از درگاه

خدا داد ما را چون توان بسته راه  
 و ما نم شدی زین جلالت پر اب  
 بدریا یابیم چندان که  
 بر اقلیم عالم شکست آوریم  
 همه سال صاحب کلاهی کنیم  
 تنی چنان آرد شده عکروه  
 جهان در جهان ناز نیست و دور  
 بجای سنان زره لعل و در  
 کفل پوشهای جواهر نگار  
 قبا تا کت پای بکشد آشته  
 نه در دست نیره نه در جبهه تیر  
 سبز لعل پیچیده بالای گوش  
 نه پای دو نده نه دست تو  
 سکنه چه لشکر تواند شکست  
 و این را کشایند چون روز سستی  
 می در حساب درنگ آوردند  
 زخته کلوخی برارند گرد  
 بیک حمله ماندند با سکه  
 قوی شنیدند زانگو نه نفر  
 بدین عده و پیمان افکندیم  
 نماییم زین گلستان بوی یک  
 بنوک نشان خار و باغون کنیم  
 بداند پیش را دام در سر شیم

خدا داد ما را چون توان بسته راه  
 و ما نم شدی زین جلالت پر اب  
 بدریا یابیم چندان که  
 بر اقلیم عالم شکست آوریم  
 همه سال صاحب کلاهی کنیم  
 تنی چنان آرد شده عکروه  
 جهان در جهان ناز نیست و دور  
 بجای سنان زره لعل و در  
 کفل پوشهای جواهر نگار  
 قبا تا کت پای بکشد آشته  
 نه در دست نیره نه در جبهه تیر  
 سبز لعل پیچیده بالای گوش  
 نه پای دو نده نه دست تو  
 سکنه چه لشکر تواند شکست  
 و این را کشایند چون روز سستی  
 می در حساب درنگ آوردند  
 زخته کلوخی برارند گرد  
 بیک حمله ماندند با سکه  
 قوی شنیدند زانگو نه نفر  
 بدین عده و پیمان افکندیم  
 نماییم زین گلستان بوی یک  
 بنوک نشان خار و باغون کنیم  
 بداند پیش را دام در سر شیم

خدا داد ما را چون توان بسته راه  
 و ما نم شدی زین جلالت پر اب  
 بدریا یابیم چندان که  
 بر اقلیم عالم شکست آوریم  
 همه سال صاحب کلاهی کنیم  
 تنی چنان آرد شده عکروه  
 جهان در جهان ناز نیست و دور  
 بجای سنان زره لعل و در  
 کفل پوشهای جواهر نگار  
 قبا تا کت پای بکشد آشته  
 نه در دست نیره نه در جبهه تیر  
 سبز لعل پیچیده بالای گوش  
 نه پای دو نده نه دست تو  
 سکنه چه لشکر تواند شکست  
 و این را کشایند چون روز سستی  
 می در حساب درنگ آوردند  
 زخته کلوخی برارند گرد  
 بیک حمله ماندند با سکه  
 قوی شنیدند زانگو نه نفر  
 بدین عده و پیمان افکندیم  
 نماییم زین گلستان بوی یک  
 بنوک نشان خار و باغون کنیم  
 بداند پیش را دام در سر شیم



بیکار و روستا این مرعده  
بسیار هرگز درین اردو نیست

لوان رحمت برپای روستا  
بهری و گریه بدین باز نیست

حکایت پیر بیل

شبیدم که از گرگ روباه گیر  
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند  
دوی بود و روی سگان شرک  
یکی یانک زور و پیر چاره ساز  
سگان ده اواز برداشتند  
بر بایک سگان کا مداز و درت  
سگالنده کاروان وقت کار  
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز  
در چاره بر چاره گریخته نیست  
سراں سپه سرشیدندش  
نخودیم زمین پیشتر است کون  
هم از بهر موی هم از بهر مال  
سپه را چو دل داد خسرو بی  
سپه را ز دل دادن خسروی  
در اندیشه میبود تا وقت شام  
چو از تیره شب در روشن نهفت  
نگهبان لشکر برون از قیاس  
شب تیره بی پاس نگذاشتند  
بیا ساقی ان زریق تا فست  
بدو تا در ایوان بارشش

بیا بک سگان رست روباه پیر  
پی روی پیر برداشتند  
همه تشنه خون روباه و گرگ  
که بند از دوان سگان کرد باز  
که روباه را گرگ پنداشتند  
رسیدند گرگان و روباه رست  
ز دشمن بد دشمن شود رستگار  
بهم پیشتی کس نیاید نیاز  
همه کار با تیغ پیوسته نیست  
که ریزیم در پای تو خون خویش  
کنون گرم تر زان براریم جوش  
بگوشتیم تا جو بود در جوارک  
که بیدل نیاید که باشد کسی  
دل و پشت شان گشت کینه قوی  
که فردا چه سازیم از تیغ و جام  
طلایه برون رفت و جاسوس  
نشستند بر رگداری پای  
ز شب تا سحر پاس بیداشتند  
بیشکرت کاری عمل یافت  
چو شکرت سوده بکارش

بیکار و روستا این مرعده  
بسیار هرگز درین اردو نیست

لوان رحمت برپای روستا  
بهری و گریه بدین باز نیست

از هم می آید و در این زمان  
بسیار هرگز درین اردو نیست  
بیکار و روستا این مرعده  
بسیار هرگز درین اردو نیست







ز روی بر اند بنا درگاه  
 چو کوهی روان گشته پشت باد  
 بسیار طلب کرد چو لان نمود  
 که پیر طایر از دین خام برم  
 چو تنیدی گنم تندری گوهرم  
 پانزگان در ره بر سر کوه بسیار  
 چو شیر آن پیر خاش خورده ام  
 در شتیم چو کمال و ستم بزر  
 همه خون خاست نوشیدیم  
 سنا نهم پهلو در اید نبات  
 بیایدی لشکر از چین و روم  
 بنفشه و نیوان بدان زنبول  
 ز قلبه لکه پیش آن تنید باز  
 پیر خاش گردان کشا و چنگ  
 ز شمشیر بر طاسی خشناک  
 و گرد و جو رفت و چو خال پاد  
 چندی تا بخت ساز نهنگ و مهر  
 لکان از نو بود بهندی بنام  
 بهان کرک در توده چون شمشیر  
 ایسی حمله کردند جنگ از راه  
 طکر زده بندی چو شمشیر  
 چنانی را اند برنده الماش  
 ز روی کی شمشیر شوریده

کی شمشیر بر طاس رویین کلاه  
 عجب بین که بر باد کوه استاد  
 بنام اوری خوشیشتن راست نمود  
 پیر طاسی سن شود پشت گرم  
 چو آسم بر زم اثر دما سپیکرم  
 ششگان خورده بر لب چو بسیار  
 نه چون رو بهار و بهر پرورده  
 حمله درم پس برونه گور  
 همه چرم خاست پوشیدیم  
 دروغی نیک گویم اشک صفا  
 که آتش فرو زده گرد و زوم  
 که بنشایش اردکین و زنبول  
 برون رفت جوشن در تر گراز  
 دران پو به کردند کشتی درنگ  
 چو اندر روی در آید خاک  
 که بر طاس را سخت چالاک دید  
 به تیغ انداز رویین (و) شمشیر  
 بسی بر سر پرده به بند چو بنام  
 بر شمشیر پهلوان و سیدی پست  
 سر شمشیر کس در دنیا در پست  
 برادر و شمشیر بندی بهوش  
 که سرور شمشیر فکند و بر طاس  
 بگردون در آورده روی سپهر

[illegible][illegible]

در آمد نیاورد و چالش کنان  
 ز بهشتی چنان سندی خورده  
 چنین روسی دیگر آمد بشم  
 چنین چندراشت تا بهر روز  
 فرو بسته شد و سیاه تر  
 بار اگر تافت سندی بخوان  
 ملک چون چنان دید پویش  
 فرو و آمدند از دو جانب سپاه

نخون طاعت سگالش کنان  
 ز روسی سپهر شسته زوایا  
 به اتفاقا قتل کردند بشم  
 چو آن یوزمگر کرده را سندیوز  
 نیامد و گر گشتی پیکار کس  
 نخون و نوتی الویه ستر نایان  
 پیر او را و در خلعت ستر  
 پیر کیا نشاندند بر پیکار

مصافحه دوم

و گزید و گزید باقی سپهر خیر  
 و از لشکر چو دیبای شمشیر  
 و گزید و گزید و کارزار آمدند  
 در آنجا چو تار و پود و زنگار  
 همان کوس روسی گزیدند بر سر  
 ز پیشانی ز شورش بر افتادند  
 هر دو رفتند از ایل قیام  
 ز ستم تا تو ز پیر آیین نشان  
 بر آن ملک که چون ستر  
 بهر پهلوانی شمشیر  
 و پیران از دهر ولی یافتند  
 پس از ساعتی سندی سپاه

ز می کرد پندار با تو به  
 گشتند باز از گداز گار  
 بشیر انگشت و در انتظار آمدند  
 ز سر شورش و تار و پود  
 ز دل پیکار و ز کار و ز سر  
 گشتند از جان و نفس  
 سوار می گشتند و پیران  
 بنقش و آن دله پیران  
 کس کار از پانی پیران  
 جوانه و روسی در آمد و قال  
 سر از پیر و پیران  
 سره و از پیران

نخون طاعت سگالش کنان  
 ز روسی سپهر شسته زوایا  
 به اتفاقا قتل کردند بشم  
 چو آن یوزمگر کرده را سندیوز  
 نیامد و گر گشتی پیکار کس  
 نخون و نوتی الویه ستر نایان  
 پیر او را و در خلعت ستر  
 پیر کیا نشاندند بر پیکار

نخون طاعت سگالش کنان  
 ز روسی سپهر شسته زوایا  
 به اتفاقا قتل کردند بشم  
 چو آن یوزمگر کرده را سندیوز  
 نیامد و گر گشتی پیکار کس  
 نخون و نوتی الویه ستر نایان  
 پیر او را و در خلعت ستر  
 پیر کیا نشاندند بر پیکار

نخون طاعت سگالش کنان  
 ز روسی سپهر شسته زوایا  
 به اتفاقا قتل کردند بشم  
 چو آن یوزمگر کرده را سندیوز  
 نیامد و گر گشتی پیکار کس  
 نخون و نوتی الویه ستر نایان  
 پیر او را و در خلعت ستر  
 پیر کیا نشاندند بر پیکار

نخون طاعت سگالش کنان  
 ز روسی سپهر شسته زوایا  
 به اتفاقا قتل کردند بشم  
 چو آن یوزمگر کرده را سندیوز  
 نیامد و گر گشتی پیکار کس  
 نخون و نوتی الویه ستر نایان  
 پیر او را و در خلعت ستر  
 پیر کیا نشاندند بر پیکار







قولی که از زبان

ازان کاران

سکندران کار

جبارت ستار

زیند و قتل

متکدر شد

لیلی که از زبان

شد چون کیلان

علم یک ملک

ز پیشین در آمد لب کار را  
بر ان شخص آراسته چون دس  
بر او روزان شمشیر زده پلاک  
عنان سوی لشکر که خویش یافت  
که سالار گسیلی در آمد بگل  
بشیر طبعه باشد ستار و اراو

تمشیدی بر سیکه کارگار  
هم اخیری تیغ زو شاه دس  
بنیگش از زمین بران خجاک  
گشاده چو بر خشم خود دست یافت  
جها تدار از ان کار شد نگدل  
بفرمود بر ساختن کار او

اورا ما ز نذران گفته ۱۲  
شدیم گفت شان  
و در هفتم بودی دوختی  
و دیگر یک یکتی و غلط در

بجایست پس با بایرام  
خدا چو در سینه کار کرد  
گرفت با ایشان با هم  
بجایست و در حالت  
بختی چو دوران در روز  
که بجا است ستار از سیر

زور بای چین کوه پیر و چو کوه  
علا بر کشیدند چون بی ستون  
ز سر همیشه سرب و نوبه بر  
ز هر گوشه سیرت خون موج  
بر اینخت شمشیر و پست تیر  
بر و این شد و لیری چختان نرد  
سرو پای روی و سحر و سحر  
بجز مغر که این بد است چینه  
هنر با نموده بشیر و جام  
که از دیدنش مغر از رفت بوش  
همان تیر برد و شش لختی شهاد  
وران در شد و پیش نخت شان  
فرمودند بی نخت بد خواه او  
سرس با خور و نخت بر سیکش  
از ان سهرشی سهر و و و و  
بگفتن قوی دل ببردی دلیر

و گز روز کین ترک سلطان شکوه  
گراینده شد بر و لشکر چون  
در آمد زور بای بفریدن  
تغیر و لیران بر اند با وج  
ز رومی یکی پیل کو پال کسیر  
بجنگ از مالی برون خواست مرد  
فر و هشته گو پال و می رست  
و گز خواست با او همین رفت نیز  
الانی سواری فرخنده بنام  
در آمد بر او رده گز می بدوش  
هم این گز خود را یکین بر شاه  
و هشت و رسی شد به نخت شان  
چو داشت الانی که در راه او  
بر او و لختی و ز و بر سرش  
چو فرق بر خشم در خون کشید  
بگزدان این یکی تنه بشیر

بجایست و در حالت  
بختی چو دوران در روز  
که بجا است ستار از سیر  
بجایست و در حالت  
بختی چو دوران در روز  
که بجا است ستار از سیر

در شیران سستی برده شمر و بنام  
منگی و دینی برافراخت  
برزم الا انی روان کردش  
فرنجچه چو دید انچنان دستاور  
چنان زد و پاره شده شمشیر  
ازین سو که بسته گردانست  
بکوشید و مردانگی نمود  
پنجوی قوی دید گردن کشاد  
چرم نامی از کوه لاکن چو کوه  
یکی ترک زو آهنی بر سرش  
قبای زره برتنش تابدار  
بشده در ایدو شیر و مان  
چنان راند شمشیر بر شمشیر  
چو افتاد و دشمن دران پای نقر  
لپسی گردن ان راز گردن کشان  
دوآلی چو دید انچنان گردنی  
بر چید و پیرایه جنگ خواست  
تبارک بر او در روی آهین  
حامل سیکه تیغ ز سر ایدار  
فرس را بر افکند و برستوان  
سود دشمن اید چنان ناز و رو  
چرم چون دران فرزند نماید  
و لیکن شودش سرباز گشت

بهنگام جنگ از مانی بتسام  
 به تیغ از نهنگان سر انداخته  
 بر افراخت از تیغ نشان درخش  
 سپهر بر گشت و فاخت چون پرور  
 که کرد از قفس مرغ جانش گریز  
 برون نرد و حیثیت چو تند آشی  
 بشیری کجا کرده با شوره سود  
 بیک ضربت او نیز گردن نهاد  
 در آمد کزو عالم اید ستوده  
 که پیگار میر سخت از پیکرش  
 چو سیاهاب روشنی چو سیاه  
 از گفتن نداوش ز مانی ایان  
 کزان شیر شمرده برادر و کرد  
 بستم سمندش بساید بغیر  
 زو از سر و مهری چو تیغ بر نشان  
 نه گردی همانا که گردن زنی  
 پسچ شدن کرد و در جنگ زنا  
 یکی ترک سخته نر پولادین  
 کند ی چو زلف تیان تا به دار  
 بنزین اندام چو کو پی روان  
 که طفل از دستان دراید بوی  
 دل از جناب شیران شکبند و پید  
 بنا پار با مرک و ساز زشت

[illegible]

سازمان امور اقتصادی و تأسیسات دولتی











فرستاد که بدخلعت خام او  
 چو اوردی آهنگ بر کارزار  
 در آمد چپان از دبا پاره  
 کسی را که دیدی گرفتنی چو نور  
 کیشش نکر دی بکار و گر  
 زین کمر که شمه به نیروی دست  
 جریده سوار می توانا و چست  
 در آمد که گردن فرازی کند  
 چو دیدش ز دوران تنگ دما  
 و گرنه داری در آمد و لب  
 بدست گون از زمه ساسی  
 ز کس ل که آن شیر درنده است  
 شکفتنی فروماند صاحب خرد  
 شبی تیره چون بانگ ترو  
 شمه از جیرت کار آن اسیر  
 که این آدمی کش چه پتیاره بود  
 سلامی نه در قبضه دست او  
 برانم که او آدمی زاد نیست  
 زویرانه جایست وحشی نهاد  
 شناسنده کان زمین را شناخت  
 که چون داد فرمان شمه داور  
 یکی کوه نزدیک تاریخت  
 درو آدمی پیکرانی چنین

سفن گشته کیست اندام او  
 نکر دس بر تیغ فولاد کار  
 فرشته کشی آدمی خواره  
 بکندی سرش را بیکدشت  
 کپی پای کند می تن گاه  
 بسی خلق را پای و پیکر  
 بکار مصافق اندرون بند  
 بان آتشی تیره بازی کند  
 گرفتن همان بود و کشتن  
 هم اوردش ان شیر جنگی  
 تنی چند از نا ملاک ان بکشت  
 دل شیر مردان لشکر شکست  
 که نی آدمی بود و نی دام  
 سرافکنه شد مهر گیتی فروز  
 سخن راند پوشیده با بزم  
 که از جنگ او خلق بجایه بود  
 همه با سلاخان شده پست  
 و گریست زمین بوم آباویت  
 بصورت چو مردم نه مردم  
 تنگین با سخ علم بر فرخت  
 شایم تو حال آن جانور  
 که را پیش چو موئی ز بار کیت  
 تبرکب خاک کی زور این

و گرنه داری در آمد و لب  
 بدست گون از زمه ساسی  
 ز کس ل که آن شیر درنده است  
 شکفتنی فروماند صاحب خرد  
 شبی تیره چون بانگ ترو  
 شمه از جیرت کار آن اسیر  
 که این آدمی کش چه پتیاره بود  
 سلامی نه در قبضه دست او  
 برانم که او آدمی زاد نیست  
 زویرانه جایست وحشی نهاد  
 شناسنده کان زمین را شناخت  
 که چون داد فرمان شمه داور  
 یکی کوه نزدیک تاریخت  
 درو آدمی پیکرانی چنین

و گرنه داری در آمد و لب  
 بدست گون از زمه ساسی  
 ز کس ل که آن شیر درنده است  
 شکفتنی فروماند صاحب خرد  
 شبی تیره چون بانگ ترو  
 شمه از جیرت کار آن اسیر  
 که این آدمی کش چه پتیاره بود  
 سلامی نه در قبضه دست او  
 برانم که او آدمی زاد نیست  
 زویرانه جایست وحشی نهاد  
 شناسنده کان زمین را شناخت  
 که چون داد فرمان شمه داور  
 یکی کوه نزدیک تاریخت  
 درو آدمی پیکرانی چنین

و گرنه داری در آمد و لب  
 بدست گون از زمه ساسی  
 ز کس ل که آن شیر درنده است  
 شکفتنی فروماند صاحب خرد  
 شبی تیره چون بانگ ترو  
 شمه از جیرت کار آن اسیر  
 که این آدمی کش چه پتیاره بود  
 سلامی نه در قبضه دست او  
 برانم که او آدمی زاد نیست  
 زویرانه جایست وحشی نهاد  
 شناسنده کان زمین را شناخت  
 که چون داد فرمان شمه داور  
 یکی کوه نزدیک تاریخت  
 درو آدمی پیکرانی چنین



















سمن را تماشا و را خوشتر و  
 خوشتر و در آن دی چون دید  
 شکار نمی بینی شکر خنده یافت  
 کینر که صاحب غلامش بود  
 بدانت کان ترک چینی نکار  
 ز سر و انگیز کز و دین بود  
 عجب مانده کز پیوه بیرون قنار  
 پیر سپید کا حوال خود باز کوس  
 پر شنده خوب و صاحب ثواب  
 دعا کرد بر تاجدار جهان  
 تویی آن جهانگیر کشور کشای  
 شکوایت چو روزا شکار ترست  
 زمانی تیر روزا سپید را  
 و گریا دستان شکر شکن  
 تو آن آفتابی درین روزگار  
 چو در برم باشی جهان خیر و  
 ندر و چون غامی آن بختی  
 که از پیوه کانجیب کند ناله گرم  
 سخاکی که مار است ناستندیست  
 سمن این سقنه گوشت که خاقان چین  
 بدین گاه دشتا هم فرستاد و گفت  
 گمان آن سخن را گمان و پیشاه  
 مراد پس پیوه خاموشش کرد

مراد خاقان چین

تماشا که کل بنا گوشش و  
 حسنه خندان در نظر گاه دید  
 که خود را بهار او نهاده یافت  
 بهین تاجیه و لاما بهاشین  
 ز خاقان چین شد بر و پاو کار  
 بیدان زرش پسندیده بود  
 عجب ترک بازش بخت چون قنار  
 دلم را بدین داستان باز جو  
 دینش کنان بردش را شمار  
 که تاجت مهاد از گیتی نهان  
 که از دین و داد افریت جدا  
 ز دولت دولت با دایا ترست  
 فروغ اثر تو تا بنده نورش پیدا  
 یکی تاج پوشش یکی تیغ زن  
 که هم تیغ گیری و هم تاج بدار  
 چو در زرم آنی جهان بیکو  
 که با آب چو آن برار و نقش  
 که کز پیوه باشد کز روز شرم  
 چو گفتی بگو آنند کی گفتنیست  
 ز ناستگان کرده بود و مگرین  
 که در پاست این وسیع را و رفت  
 که از پیوه ششم پسند گاه  
 یکبار یاد هم فراموشش کرد

سمن را تماشا و را خوشتر و خوشتر و در آن دی چون دید شکار نمی بینی شکر خنده یافت کینر که صاحب غلامش بود بدانت کان ترک چینی نکار ز سر و انگیز کز و دین بود عجب مانده کز پیوه بیرون قنار پیر سپید کا حوال خود باز کوس پر شنده خوب و صاحب ثواب دعا کرد بر تاجدار جهان تویی آن جهانگیر کشور کشای شکوایت چو روزا شکار ترست زمانی تیر روزا سپید را و گریا دستان شکر شکن تو آن آفتابی درین روزگار چو در برم باشی جهان خیر و ندر و چون غامی آن بختی که از پیوه کانجیب کند ناله گرم سخاکی که مار است ناستندیست سمن این سقنه گوشت که خاقان چین بدین گاه دشتا هم فرستاد و گفت گمان آن سخن را گمان و پیشاه مراد پس پیوه خاموشش کرد

اما تو گفتی و سوال بودی که ششم از ناستگان بدین گاه دشتا هم فرستاد و گفت گمان آن سخن را گمان و پیشاه مراد پس پیوه خاموشش کرد

فصل بیستم در بیان حال آن که در آن روز که مراد از پیوه ششم پسند گاه یکبار یاد هم فراموشش کرد

[illegible]

ز تنگ آمدن سوی جنگ نام  
 باقبال شه آن خبر با حیست  
 یکی لشکر و سوار هم مردم  
 گرفتار دشمن شد هم در بند  
 ز خشم خراخوردن ساخت  
 بر دانه گمان سوی لشکر  
 که این سخن را بسته دارند  
 به پیل افکنی جنگ را ساز کرد  
 چو پیل فکندش دران آن  
 سر بر فلک شد به نیروی شاه  
 کندت بلا را بخود میکش  
 که ناکشته دیدم هنوز اثر و نام  
 که از انگونه دیوی در آمد به بند  
 گل صبح شان خیری ز روشد  
 همه خارج اینک و ناخوش زبان  
 زره بردن مردم آغاز کرد  
 سر در یکی خانه گردید جاسی  
 بکوش آمد مای و بوی زشت  
 بران جنگ سازان یارید  
 ز پیش همه جاسی بگذشتند  
 همی کند و بر دیگر می گفت  
 یکی کوه زان گله آگشته بود  
 همه بندم از دست یار گرفتند

من از دور می شنه بد تشنگی دم  
منو دم بنا و درگاه از سخت  
و گره که بانگی براو هم زوم  
سوم روز چون بخت یاری نکرد  
نه دشمن شنگی باین چخت  
نکشت آن شنگ ستار  
سپردم بر و سان بند او که  
و گره سو جنگ پرداز کرد  
چو اقبال شانه شنه پیلهتری  
ز قیر زمی شد و در او درگاه  
چو دیدم که دام تو دو میشد  
بنوعی در پیش گشتم ربا  
نیوشی دلم گشت قید و زنده  
همه رو من اول پراورد شد  
بین خبر شده لشکری دیدبان  
چو خول شب باین بد ساز کرد  
رسن بسجده چون خول بست و پا  
چو از شب یکی نیمه گشته  
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ  
ز قیام آن که شب پاس میداد  
بچرخ شهر ندیدم که از گله گشتند  
ز بس گله سیر که برگشته بود  
و اند چو صحرای جا بر گرفت

[illegible]

بیایند سخت شایم رسا  
 بزدان بزم با کتون چو کج  
 زن آن به که زیور کشته پامی و  
 چنانم نماید دل کا میل بس  
 پر پیچیده چون حال خود باز گفت  
 بیوسید بر خفته نوشش  
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد  
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم  
 بهر خاشاک که جانشان دیت  
 برایش گشت نیت بهیم شکر  
 سر زینت بهر خیز و بنواز سرو  
 پر پیچیده بر خاست خوانست چنگ  
 توانی زد از نغمه های نوسه  
 که شایا خدیو جهان پهلوا  
 سر سبز از سر زینش و در باد  
 جوان بخت با دوی و خیز و زور  
 که بست جانت با سود و سک  
 بهر جا که روار می از نیک و بد  
 چنان باد کا خضر کجاست شود  
 سر آغازه که انگهی راند خویش  
 که نوشیدین درختی در آمد بهار  
 کلی بود در بوستان ناله گفت  
 می لعل و در جام تا خورده بود

بر پاییان مایی با هم رسا  
 بشاد می کنون کرد خواهم بهر  
 نذران دان که زندان بود باطل  
 که می بینم این کام دل را جواب  
 ز شاد می رخ شاد چون گل گفت  
 سخن گشت چون خاقه در گوش او  
 بهر حست دایم پیوسته در نوب  
 که دنیای نر می و زیبای نرم  
 تو دیت و چایک عنان دیت  
 حریفی نداری درین هر دو حرف  
 و لکم تازه گردان بیانکس سر  
 کمان حسد زکی و پیر نمک  
 توانی سر و دواز دل بیلوسه  
 خردست ز خواهر خرد پرو را  
 دل روشنت چشمت نور باد  
 توانا و دانا و کشور کشا بس  
 قیامی نیت دوزخ و دوسه  
 پنا نیت خایا و دشت خرد  
 همه ملک عالم نیت شود  
 بزور سوز خویش اندران سوز خویش  
 بر افروخت مانند روشن پیر  
 همان نر گسی در چمن نیت  
 نسلته و رسمی درشت ناکر و بود

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

سخن از نذران  
 سخن از نذران  
 سخن از نذران

[illegible]

سوکل نشاط ارد از بیدار  
 ای لاله بیدار شکیبایی  
 که تاز و نظر روی روشن چرخ  
 چرا ریگان او وقت بر سر  
 که ریزد بهار حسین را بنام  
 دل ناله بیدلان مر کشید  
 خیمه داغش از روی گلزار  
 حرامت بهار از روی چنین  
 از آن آرزو آرزو داشت  
 که تاراج بدخواه در دیده داشت  
 که ره تو شه از بهر منزل شاه  
 بیا و رخ آن پری زاوه چو رو  
 بان نوش لب داود افغانی  
 بوسه مستند جامه و باله شاه  
 بدست و کزلف و اجبر کشان  
 گهی لب گزیدی دلارام را  
 می تلخ با نقل شیرین خوش  
 بخوش خواب نوشین در او  
 که دند هر خوشه چیری تلاش  
 که زلفش بخون داود تنهان  
 و بد رنگ آتش مرا آب رنگ

فیروز می بافتن ساند پیر شکر و سوس

پس قاضی چندی زمان بسیار  
 سپید فغان بدید و میتوانست که اندک  
 از محنت بود از بسیار شیب  
 درین صورت مراد از آن است  
 معشوقه باشد ۱۳  
 شته نذر دایم مراد از آن است  
 یعنی پادشاه در این محنت  
 بسبب اشتغال بخوان و نوشتن  
 هزاره که لیوی بر این دیوار  
 که عبادت از این گنجینه بود  
 نمود و اما از دیوار باشد نظر  
 باشد که نام و بیست و پنج  
 که نام و بیست و پنج  
 آرد و در این محنت بسیار  
 می داد و فی الا مراد از آن  
 همان است که مراد از آن  
 پایانی است که مراد از آن  
 افتاد و در این محنت بسیار







شیران بر طاس و سی دیار  
و گر گشته شد زیر شمشیر و شیر  
قدر سایه رستندی بر گسار  
نه چندان غنیمت بخسور سید  
رسیم و زرقند زوعل و دُر  
چو بر دشمنان شاه شد کار  
فرود آمد از خنک خنک حسام  
بشکر خدای روی بر خاک سود  
چو کرد افرین داد و خویش را  
همان راز و دشمن شمی دید جا  
سیاساتی ان جام کو پیشان  
مگر جان خشک بدو مگر شود

اگر قمار شد تیغ زن صبر هزار  
ز کشتن بود وقت زاناکر  
اگر نیران بود و سس گشتند باز  
که اندازه آید انرا پدید  
شتر باز قطار با کشت پر  
شد از فرخی کار او چون نگار  
که دید آنچه مقصود بودش تمام  
که شتخ از خدا آمد او خاک بود  
همان گنج داد و رویش را  
بآرایش و ریشش و در آید  
تبر کبک سن گوهری و نشان  
که زنگار گوهری گوهر شود

رهای داون سکندر نوشا به را از دست روس

چو خان شد اسکندر فیلقوس  
شستنگ از انظر باز بست  
و خنک ز طوبی و لا ویز تر  
رونده درو آبهای ترلال  
به پیرانشین شیبای خنک  
فروتر و خنک به پیچش  
چو زنگنه جای بست آمدش  
و گر بار گشت درومی بساط

از نیامی بر طاس و تاراج روس  
که دارد نشینند را تشد دست  
اکیا بهش ز سوسین بان تیتر  
گو ارا تری از می بود گر حلال  
بهیم در شده شاخ در شاخ تنگ  
ز آب و هوا یافته پر پریش  
دران جای فرخ شستش  
همیکره با تازه رویان نشاط

از قمار شد تیغ زن صبر هزار  
ز کشتن بود وقت زاناکر  
اگر نیران بود و سس گشتند باز  
که اندازه آید انرا پدید  
شتر باز قطار با کشت پر  
شد از فرخی کار او چون نگار  
که دید آنچه مقصود بودش تمام  
که شتخ از خدا آمد او خاک بود  
همان گنج داد و رویش را  
بآرایش و ریشش و در آید  
تبر کبک سن گوهری و نشان  
که زنگار گوهری گوهر شود  
چو خان شد اسکندر فیلقوس  
شستنگ از انظر باز بست  
و خنک ز طوبی و لا ویز تر  
رونده درو آبهای ترلال  
به پیرانشین شیبای خنک  
فروتر و خنک به پیچش  
چو زنگنه جای بست آمدش  
و گر بار گشت درومی بساط  
از نیامی بر طاس و تاراج روس  
که دارد نشینند را تشد دست  
اکیا بهش ز سوسین بان تیتر  
گو ارا تری از می بود گر حلال  
بهیم در شده شاخ در شاخ تنگ  
ز آب و هوا یافته پر پریش  
دران جای فرخ شستش  
همیکره با تازه رویان نشاط

نوشا به را از دست روس  
نوشا به را از دست روس  
نوشا به را از دست روس  
نوشا به را از دست روس









نه چید زان پس سرار داد او  
 شب و روز خسرو دران مرغزار  
 پیر سهر و بید و خندنگ  
 خوش دید دل را خوشی بینود  
 جوانی و شاهبوی و بخت بلند  
 پیاساتی ان آب آتش خیال  
 گوارند آبی که زمین تیر و خاک

همه سال می خورد و پیرا و او  
کسی پیش میکرد و گاهی شکار  
می لعل می خورد و بر پانک و چپک  
بآن دلگشی و خوشی می فرود  
چرا خوش نباشد دل موشت  
در افکن و زین گهر باگون  
بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کرواج سکندر بیان کنیترک داوۃ شہادۃ

شبی روشن از روز خشنده تر  
ز سر سبزی گسسته تا نیاک  
ستاره بران لوح زیبا  
و پیر بیکه آن حرفها را شناخت  
بشغل جهان رنج برون چه بود  
جهان غم نبرد بشاد می گرامی  
جهان از پی شادی و دلت خوشی  
در نیجای سختی نگیریم سخت  
می شادی اورش دمی نیم  
چو دمی رفته فرو ایام پیر پیر  
چنان به که شب شاه گنیم  
عین نامه خور و توان نبرد  
مکن خبر کار و دمی اندیشه

می ز آفتاب درخشانده تر  
 تر صد شده لوح آینه ای خاک  
 نبشته بسی حرف ترا سپید و پیچ  
 درین غار باغول مشعل  
 که روزی یکوششش بناید خور  
 نه از غم بنجا کرده اند این سر  
 نه از بهر کید او نه از گشتی  
 درین جای بی بن براریم  
 ز شادوی نهاده نشادوی دهم  
 بشادوی یکایک اشب بیاید برید  
 چه فروار سده کار و فرود اگشتم  
 که پیش از اجل رفت نه این جور  
 پایدارست باز از هر سپید

[illegible][illegible][illegible]

|   |  |
|---|--|
| <p>             ردا داد<br/>             مرغزار<br/>             دزدان<br/>             پند<br/>             نیال<br/>             خاک           </p>   | <p>             همه<br/>             کسی پیش<br/>             می لعل<br/>             بآن دلکش<br/>             چرخوش<br/>             در افکن<br/>             بدو شاید           </p>  |
| <p>             کاش در بیان کینر که           </p>  |  |
| <p>             منده تر<br/>             پاک<br/>             پاره<br/>             مافت<br/>             پاچه<br/>             گزنی<br/>             پستی<br/>             ت<br/>             سی<br/>             پید<br/>             کینم<br/>             ن<br/>             شیم           </p> | <p>             می زافت<br/>             ز سر دشت<br/>             نبشته<br/>             درین غایب<br/>             که روزی<br/>             نه از غم نه<br/>             نه از بهر<br/>             درین جا<br/>             ز شاد و غم<br/>             بپشامی<br/>             چه غم وار<br/>             که پیش از<br/>             پاید           </p> |

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

کز ارش چنين ميکند جوهره  
 چو اسکندر ان شب بهر تمام  
 بنوشين لبان جام را نوش کرد  
 نشسته بکر و اسر و جوان  
 ز عيش خيلي بر گل انگيخت  
 هم از فتح دشمن دلش شاد بود  
 طلب کرد ديار و لارام را  
 ز نامحرمان کرد خرد گه گه  
 بتي فرق کيسو بر آراسته  
 لب از نار و اند دلا و پير تر  
 ديانى و چشمي با اندازه تنگ  
 سر اغوش کيسوى عيش نشان  
 طرازنده مجلس و نرم گاه  
 بفرمان شه چنگ را ساز کرد  
 که از شادى ز شب جهانرا نوت  
 بهنگام گل خوش بود روزگار  
 چو خوش شيب روشن بر آيد باوج  
 صبا چون در آيد بدنيا گرسنه  
 گل سمن چون گلکند و باغ  
 سکندر چو پير و زى ارونچک  
 چو کهنه و از مى شود جام گير  
 ملک گز چشيد بالاترست  
 شه ارشد فريدون ز ريشه کفش

سخن را بيا تو ت اسکندر  
 بيا و لب دوست پر کرد جام  
 ز لب جام را خلقه در گوش کرد  
 که که لاله ريزد گهي ارغوان  
 بدان گل جهان بگل ريخته  
 هم از دوشش خانه آباد بود  
 پيرى پيرى نازک اندام را  
 سماع و سرود او در فرست  
 مرادى لب بد آرزو خواسته  
 زبان از طبر زوشک ريز تر  
 يکى راه دل زويى راه چنگ  
 رسن و در و عطف و انگشان  
 نوازنده چنگ در بزم شاه  
 در ورج گوهر لب باز کرد  
 همه شادى از دولت خست  
 بخند جهان چون بخند و بجا  
 ز روشن جهان بزند نور و ج  
 زمين بوى آرد بهشت شادى  
 فروزد ز بيشه چنگ و چراغ  
 نه ز بيا بود آينه زير رنگ  
 چرا جام خالى بود و سر سبز  
 رخسار ز خورشيد زيبا ترست  
 زيشه ششم کا و ياني درفش

در اين بيت اسکندر را در وصف شادى و عيش و نوش و بزم و مجلس و طرازنده مجلس و نرم گاه و بفرمان شه چنگ را ساز کرد و که از شادى ز شب جهانرا نوت و بهنگام گل خوش بود روزگار و چو خوش شيب روشن بر آيد باوج و صبا چون در آيد بدنيا گرسنه و گل سمن چون گلکند و باغ و سکندر چو پير و زى ارونچک و چو کهنه و از مى شود جام گير و ملک گز چشيد بالاترست و شه ارشد فريدون ز ريشه کفش

در اين بيت اسکندر را در وصف شادى و عيش و نوش و بزم و مجلس و طرازنده مجلس و نرم گاه و بفرمان شه چنگ را ساز کرد و که از شادى ز شب جهانرا نوت و بهنگام گل خوش بود روزگار و چو خوش شيب روشن بر آيد باوج و صبا چون در آيد بدنيا گرسنه و گل سمن چون گلکند و باغ و سکندر چو پير و زى ارونچک و چو کهنه و از مى شود جام گير و ملک گز چشيد بالاترست و شه ارشد فريدون ز ريشه کفش

در اين بيت اسکندر را در وصف شادى و عيش و نوش و بزم و مجلس و طرازنده مجلس و نرم گاه و بفرمان شه چنگ را ساز کرد و که از شادى ز شب جهانرا نوت و بهنگام گل خوش بود روزگار و چو خوش شيب روشن بر آيد باوج و صبا چون در آيد بدنيا گرسنه و گل سمن چون گلکند و باغ و سکندر چو پير و زى ارونچک و چو کهنه و از مى شود جام گير و ملک گز چشيد بالاترست و شه ارشد فريدون ز ريشه کفش

در اين بيت اسکندر را در وصف شادى و عيش و نوش و بزم و مجلس و طرازنده مجلس و نرم گاه و بفرمان شه چنگ را ساز کرد و که از شادى ز شب جهانرا نوت و بهنگام گل خوش بود روزگار و چو خوش شيب روشن بر آيد باوج و صبا چون در آيد بدنيا گرسنه و گل سمن چون گلکند و باغ و سکندر چو پير و زى ارونچک و چو کهنه و از مى شود جام گير و ملک گز چشيد بالاترست و شه ارشد فريدون ز ريشه کفش

مرا در جهان هست دیوانه چند  
 مرا افسر از مشک از عنبرست  
 ز من بایدش خواستختن عیاج  
 من انرا اگر قسم که عالم گرفت  
 قتادست در گردن مهر و ماه  
 تترسم بگردن در انداختن  
 مرا هم کند ی بپوشاه گیر  
 مرا غمزه ناوک اندازست  
 من اگر غمزه خون و انجم آئین  
 ز بانجم شبش بانی کند  
 و بخت گشت از قیدین بگریز  
 مرا بین که ده ملوک و عنبرست  
 مرا لب چو یاقوت رمانیست  
 مرا حقه هست از لبسلح  
 مرا اجم چشم از اندام  
 مرا صد علم هست بیرون در  
 منم شاه نوکان بجان پرور  
 بگیرم جانش را بیک سی خوش  
 بکیوشم مادر را بزمین  
 در پسته شراب رقیق اودم  
 حقیقم مضرع و بد خواب را  
 ز فندی نمک خواهی اینک لبم  
 درین نوش من جان عمر قدست

شمار چون سلیمان شود دیو بند  
شمار کتیبا دی بلند افست  
شمار بست کاوس فروزه کاج  
شمار ملک عالم گرفتاری شکست  
اگر چه کند ی جهانگیر شاه  
کند ی من از زلف بر مارش  
گر او را کند ی بود ماه گیر  
گر او ناوک نداند از دور دست  
گر او حربه دارد بخون بختن  
گر او قصد شمشیر بازی کند  
گر او کشتی از تریدار دهدوش  
گر او رایلی طوق بر سر کبست  
گر ایدون که یاقوت و کالی  
گر او حتما دار و از لعل پر  
گر او چرخ را بست انجم شناس  
گر او را علم بست بالای سر  
گر او شاه عالم شد از سروری  
چو برق بر اندازم از روی خویش  
چو بر می کشم گیسو سبزه برین  
چو تنگ شکر او حقیق آورم  
چو حقیق بر قص او را آب را  
ز مه طوق خواهی بهین غنیم  
بهین قند گویا شکر خندست

و اما باشد و تقابل آن سلطانین  
 گزیده و شایسته ای که یادش  
 بن دوخت دارد و شایسته  
 و در دست او است و در دست  
 اول یعنی پادشاه است  
 از تخت میخوان گفت که هر  
 باشد که میخوان گفت که هر  
 گفت که هر که میخوان  
 گفت که هر که میخوان  
 گفت که هر که میخوان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

کرمی که در این دنیا است و در آنجا که می رود  
و در آنجا که می رود و در آنجا که می رود

اگر کسی سسک را از دست  
سبیل بین تپ در باویم  
پیشمی دل خسته بریان کنم  
ازین سو کنم صید بنوازش  
فریم بد زبان و سوزم بدرد  
اگر را بهم بیت از راه دور  
و گرنه پادشاهی باشد از خار و تنگ  
کنم سیمکاری که سپین تنم  
و بر پاغ مارا که شت ناپدید  
رطبه ای تر گرچه دادم سبست  
کلام ولی در دستم دیدم  
مکر دید شب تری روی سن  
مکر ماه نوکان بلالی کنند  
چون زلفم در آید بسبب زبیری  
بناگو شکم از بر کشاید نقاب  
زنج را چو بر سازم از زلف بند  
چو پید کنم لطفت اندام را  
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم  
شکر چاشنی گیر نوش نیست  
و پانجم گروبت با شتر  
شربانی که با گل نم نوشن با  
یک فنون چشم سیاه سبید  
مرجه صم کی بوی در چین است

نسیم من از خاک عبور کند  
همان کشد که بوی مرا با نسیم  
پیشم و گرنه غارت جان کنم  
وزان سو بد ریاد و اندازش  
نم کین کنم خیزش این کس نکر  
پرد خنده چون میر پیش نور  
بر وجهش در ارم بایک بانگ چنگ  
ولی قفل کنجینه را شکتم  
بخر باغبان کس ندانم کلید  
به پیشه بجز خار شکم  
تنگ نواه خود را جگر یک دم  
که چون خال من کشته بند و من  
بایستد من خانه خالی کنند  
بدام ادرم پای کبک رمی  
و بان گل سرخ گردد پر اب  
باب معانی در ارم من  
سرم بشکنم سبب با دام  
سمن را در قی در نور و دم من  
قمر حلقه در گوش گوش من  
گرو برد از و اینک انگشته  
مرا یاد و گل را فراموشن  
کنده اهلان چاد و بیاید  
کز و خشک شد نان آب و

کرمی که در این دنیا است و در آنجا که می رود  
و در آنجا که می رود و در آنجا که می رود

قافیه است از شعر  
در این دنیا که می رود  
و در آنجا که می رود  
و در آنجا که می رود

کرمی که در این دنیا است و در آنجا که می رود  
و در آنجا که می رود و در آنجا که می رود





جهان خسروا چند کرون کسے  
 پری رویم چون پری در بند  
 مرا تا تو در باز بستن سپاس  
 بس این شک سخت از دل خجسته  
 لیکن ترکی ای میل من سوی تو  
 باین آسمانی زمین توام  
 گل من گل سایه پرور نیست  
 چو من سیوه در سایه خانه بس  
 مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر  
 رها کن چپیر این کلبک باز  
 رطب کور سیده بود بر دست  
 نیابی ز من به جگر خواره  
 چه دلسا که خون شد خون جگر و نم  
 برابر شد صم باشد کز بارها  
 باواز و چهره خوش و دلش  
 چو ساقی شوم می باشد حرم  
 چو بر رودستان نم دست خوش  
 بدور اینچنین دلبر سپاس کنم  
 زابر و و هم دیده را در خوشی  
 من و ناله چنگ نوشین  
 چو تو شهر یارے بود یار من  
 چو من نیست اندر جهان کس کام  
 چو بر زد دلا و چپکی بچنگ

برین آب حیوان شواسته  
 بود لبسته در پری دل بند  
 شکستن باد و لیکن شکستن بهار  
 بنازک دلا و در نیل خجسته  
 که ترک توام بنگه سبندی تو  
 ز چپیم فلی و ز چپین توام  
 که سایه بچو کشید و خور نیست  
 که ناخوش بود سیوه سایه بس  
 زریحان بود خانه رانا کزیر  
 تیرس از عقابان نخم ساق  
 بستی رسد از کلبک شست  
 شکر خواره نه شکر تیاره  
 چه خونما که ماندست بر گردنم  
 مرا پیش از و بود بازاری ما  
 همان خوش بهین خوش اندم  
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام  
 گنم مست و انگه شوم مست کش  
 در خوش جان پرور بهانم  
 چو در برکت ندم شوم شکی  
 ز من عاشقان کی شکستند  
 چه باشد بجز خرمی کار من  
 از ان نیست اندر جهان نیام  
 چپین قوی از قند عمارت

بدرین آب حیوان شواسته  
 بود لبسته در پری دل بند  
 شکستن باد و لیکن شکستن بهار  
 بنازک دلا و در نیل خجسته  
 که ترک توام بنگه سبندی تو  
 ز چپیم فلی و ز چپین توام  
 که سایه بچو کشید و خور نیست  
 که ناخوش بود سیوه سایه بس  
 زریحان بود خانه رانا کزیر  
 تیرس از عقابان نخم ساق  
 بستی رسد از کلبک شست  
 شکر خواره نه شکر تیاره  
 چه خونما که ماندست بر گردنم  
 مرا پیش از و بود بازاری ما  
 همان خوش بهین خوش اندم  
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام  
 گنم مست و انگه شوم مست کش  
 در خوش جان پرور بهانم  
 چو در برکت ندم شوم شکی  
 ز من عاشقان کی شکستند  
 چه باشد بجز خرمی کار من  
 از ان نیست اندر جهان نیام  
 چپین قوی از قند عمارت

بدرین آب حیوان شواسته  
 بود لبسته در پری دل بند  
 شکستن باد و لیکن شکستن بهار  
 بنازک دلا و در نیل خجسته  
 که ترک توام بنگه سبندی تو  
 ز چپیم فلی و ز چپین توام  
 که سایه بچو کشید و خور نیست  
 که ناخوش بود سیوه سایه بس  
 زریحان بود خانه رانا کزیر  
 تیرس از عقابان نخم ساق  
 بستی رسد از کلبک شست  
 شکر خواره نه شکر تیاره  
 چه خونما که ماندست بر گردنم  
 مرا پیش از و بود بازاری ما  
 همان خوش بهین خوش اندم  
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام  
 گنم مست و انگه شوم مست کش  
 در خوش جان پرور بهانم  
 چو در برکت ندم شوم شکی  
 ز من عاشقان کی شکستند  
 چه باشد بجز خرمی کار من  
 از ان نیست اندر جهان نیام  
 چپین قوی از قند عمارت









چو شد دیدگان لشکر چپپایان  
 نسی چند یگزید عیار و کوش  
 دلیر و تنومند و سخت استخوان  
 بفرمود تا سیج بجای رسد  
 که پیر کین گر بود سبکخیز  
 نشسته پیران جوانان  
 جهان نسو از مردم آن یار  
 بره برون لشکرش پیش داشت  
 همه توشه ره ز شیرین و شور  
 دو اسب سپید و سومی فلکات را  
 بانچه زر گفتش جهان گشت  
 چو یک ماه ره رفت سومی مال  
 ز قطب فلک و شنائی نمود  
 بجائی رسیدند که از آفتاب  
 چنان راند لشکر جمعی پشتاب  
 خط استوا بر افق سه نهاد  
 زمین از هوا و شنائی نمود  
 سو و خط گاه زمین نداشتند  
 ز یک سو سیاهی بر او رفته  
 رمعی بر او این رهبر می نمود  
 چو گشت اندک اندک ز پر کار دور  
 چنین تا گند که بجائی رسید  
 سیاهی پدید آمد از گنج راه

دران ره نداشتند منزل  
 کماندار سختی کش و سخت کش  
 شکستنده و زورمند و جوان  
 نگر و دوران راه جنبش پذیر  
 ز شوارسی منزل آید بدرو  
 ره دوری راه و اتان شدند  
 طلب کرد کارا که میوشیار  
 و منزل بهر منزلی میگذاشت  
 روان کرد بر پشت اسب ستور  
 بران ماندگان ناپی را نشان  
 که جانی چنین ست ناختن  
 گندگاه خورشید رگشت حال  
 برآمد فرو شد یک خطه زود  
 ندیدند پیش از جهانی دراب  
 که سیکش بهیرفت می جبتاب  
 میانخی قطب شمال ایستاد  
 حجاب سیاست - اسی نمود  
 دران سایبان ایستاد  
 و گر سو گذر بستند و ریاضی رفت  
 یک سوز پر کار چرخ گلبند  
 بهر دوری و در ترکشت نور  
 که یکباره شد روشنی ناپدید  
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره نداشتند منزل  
 کماندار سختی کش و سخت کش  
 شکستنده و زورمند و جوان  
 نگر و دوران راه جنبش پذیر  
 ز شوارسی منزل آید بدرو  
 ره دوری راه و اتان شدند  
 طلب کرد کارا که میوشیار  
 و منزل بهر منزلی میگذاشت  
 روان کرد بر پشت اسب ستور  
 بران ماندگان ناپی را نشان  
 که جانی چنین ست ناختن  
 گندگاه خورشید رگشت حال  
 برآمد فرو شد یک خطه زود  
 ندیدند پیش از جهانی دراب  
 که سیکش بهیرفت می جبتاب  
 میانخی قطب شمال ایستاد  
 حجاب سیاست - اسی نمود  
 دران سایبان ایستاد  
 و گر سو گذر بستند و ریاضی رفت  
 یک سوز پر کار چرخ گلبند  
 بهر دوری و در ترکشت نور  
 که یکباره شد روشنی ناپدید  
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره نداشتند منزل  
 کماندار سختی کش و سخت کش  
 شکستنده و زورمند و جوان  
 نگر و دوران راه جنبش پذیر  
 ز شوارسی منزل آید بدرو  
 ره دوری راه و اتان شدند  
 طلب کرد کارا که میوشیار  
 و منزل بهر منزلی میگذاشت  
 روان کرد بر پشت اسب ستور  
 بران ماندگان ناپی را نشان  
 که جانی چنین ست ناختن  
 گندگاه خورشید رگشت حال  
 برآمد فرو شد یک خطه زود  
 ندیدند پیش از جهانی دراب  
 که سیکش بهیرفت می جبتاب  
 میانخی قطب شمال ایستاد  
 حجاب سیاست - اسی نمود  
 دران سایبان ایستاد  
 و گر سو گذر بستند و ریاضی رفت  
 یک سوز پر کار چرخ گلبند  
 بهر دوری و در ترکشت نور  
 که یکباره شد روشنی ناپدید  
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه



همانجا که باشد پریده شش  
دل مادیان زو پنا ب آورد  
چو آید که باز گشتن ز راه  
میوید سو گره تغیر خویش  
از ان راه بی رهنمون آمدن  
چو ان کین حکایت شنید از پدر  
سحر که که مشکین بر نرسد از  
بفرموده تا نقیب بنان باز  
که شته جستجوی کند رهنمون  
بیایند بر شاه گیتی نشد  
یکایک بیان جمله برخواستند  
شهنشاه بنشست با انجمن  
بهر گونه چاره می ساختند  
شته آفتون هر کس خریدار  
جوانی خردمند و آهسته را  
حدیثی که از پیر و اناس شنید  
چو شنید شته را پند پرورش  
بدو گفت کاراوه مرد جوان  
تو این دانش از خود ندیدی و حتی  
اگر گیتی آموذ گروی بکنج  
چو آن گفت کردینار مردی  
بدو گفت شته وادست درینار  
جوان گفت بیگومیت است رشت

پوشید تا بنکر و مادرش  
وز انجا بر رفتن شتاب و رند  
بود مادیان پیش و بر سپاه  
برون آورد و دره بنجار پیش  
بدین چاره شاید برون آمدن  
بچاره گری رشتنه ریاخت سر  
بسیار و دوی بدل گشت راز  
بهر کس گفتند این سخن آشکار  
که چون آید از پرده راهی برو  
ازین تیره شب پر نمایند روز  
بر قناری شاه بنشافتند  
بر رفتن شده هر یکی رای زن  
و گریسان منونی بر آمدند  
در چاره هر کس پدیدار  
سخن راند زانده رشتنه  
بچاره گری کرد شته را پند  
بزد خرد جای گیر آید شش  
چنین رای ز خود زود چون ان  
بگور است تا از که آسوسته  
و گرنه بکش گفتن آلی برینج  
کنم محل از بار هو وج هست  
بگور است گر خود شوی رشتکار  
که این دانش از رای آبای

این که در کتاب است  
از بارگاه سلطانی  
مستوفی و ای یافت  
از کج که می توانستی  
باز انجا که سید  
از کج که می توانستی  
در بعضی نسخ چون آمده  
و در بعضی آف و افست  
و آف یعنی آفست  
پس این کلمه باشد  
از غنیمت داده اگر چه  
کرد و مجازند ان تفاوت  
و اندک  
گفت شته وادست  
گفته اند ان جوان  
فهمید که ترا پناه  
ادم خاوار است  
که ولایت بیان کن  
که دست کار گری







چنان بود که بر سر برافزون بود  
چو سحاب بروت مطلق بود  
چه مانند گی سازم از جوشش  
هم آتش توان خواندن را  
بدو چشم او روشنائی گرفت  
که از دیدنش شد و گریه  
سرفتن بدان چشمه پاک شست  
حیات ابد را سزاوار شد  
می ناب و رفتن ز ناب کرد  
همیشه است دیده بران انجور  
بگوید که مان چشمه زندگی  
شد آن چشمه از چشم او ناپدید  
که اسکندر از چشمه ماند گشته  
نهان گشت آن چشمه از چشم او  
بنوعی در گفته اند این سخن  
در آن چشمه گو بر گذرگاه بود  
بدان آب چشمه منسوبند  
که چشمه کند خور در آن خوشکوار  
نک یافته ماهی خشک بود  
در اقامت ماهی باب زلال  
که تمامای رفته آرد بچنگ  
پشرو منده را خال فرخته بود  
باب حیات آمدش رهنمای

چشمه ناکاسته چون بود  
و جنبش شد یکدم آرام گیر  
ندانم که از پاکی پیکر شش  
نیاید ز هر جوهر آن نور تاب  
چو با چشمه خضر کشتائی گرفت  
دلش گشت شاد آن صفائی زلال  
خرو و آمد و جاسه بر کند رست  
وزو خور و چند آنکه بر کار شد  
جان خشک شست سیراب کرد  
شست از بر خشک صحرانورد  
که تا چون شده آید بفرخندگی  
چو در چشمه یک چشمه زد بگریه  
بدانست خضر از سر آگه  
ز محرومی او نه از چشم او  
درین دوستان و میان کهن  
که ای یاس با خضر همراه بود  
چو با یکدیگر هم در و آمدند  
گشاد و خمره بران چشمه بار  
بران نهان که بویا تر از خشک بود  
زدست یکی زان دو فرخ جمال  
بسیچیده در آب غیروزه یک  
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود  
برالنت کان چشمه جانفزای

چشمه ناکاسته چون بود  
و جنبش شد یکدم آرام گیر  
ندانم که از پاکی پیکر شش  
نیاید ز هر جوهر آن نور تاب  
چو با چشمه خضر کشتائی گرفت  
دلش گشت شاد آن صفائی زلال  
خرو و آمد و جاسه بر کند رست  
وزو خور و چند آنکه بر کار شد  
جان خشک شست سیراب کرد  
شست از بر خشک صحرانورد  
که تا چون شده آید بفرخندگی  
چو در چشمه یک چشمه زد بگریه  
بدانست خضر از سر آگه  
ز محرومی او نه از چشم او  
درین دوستان و میان کهن  
که ای یاس با خضر همراه بود  
چو با یکدیگر هم در و آمدند  
گشاد و خمره بران چشمه بار  
بران نهان که بویا تر از خشک بود  
زدست یکی زان دو فرخ جمال  
بسیچیده در آب غیروزه یک  
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود  
برالنت کان چشمه جانفزای







۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



کشیده در آن شهر کوه بلند  
 بهر بدست با نگی آید ز کوه  
 بخواند مردم کی را بنام  
 نبوشنده زان بانات فرات  
 زیستی کند سوی بالا شتاب  
 پس کوه خارا شود ناپدید  
 کیر از مرگ خواهد تن شه امان  
 شه از گفت آن مرد و آن بیج  
 یکار آزمائی دشمن تیر گشت  
 بفرزد کز زیر کان سپاه  
 در آن منزل آرامگاه آوردند  
 باغیز نشان گفت ز او از کوه  
 اگر نام پیدا کند یا نشان  
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز  
 نصیحت پذیران اندر شاه  
 در آن شهر با فرخی تاختند  
 خبر باش از آشکار و نهفت  
 به وقت آوازی از کومبار  
 نبوشنده چون نام خود بیاخته  
 چنان در و پدید شدی نامور  
 رقیب همان شه چار پاستند  
 چو گردون گردند گشتی گشت  
 ز پیکان شیهه گشتن روزگار

شده مردم شهر از و شهر سید  
 که آید نبوشنده زان شکوه  
 که خیرای فلان سوی بالا خرام  
 نکرد و سیک خطه آرام گیر  
 پیرسندگان زو نیاید جواب  
 کس آن بندرامی نداند گلب  
 بان شهر شاید شدن بکمان  
 فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ  
 در آن عزم رایش سنگیر گشت  
 تنی چند را سرور اید پرا  
 سخن را درستی تشاه آوردند  
 بناید که حسند کسی زین گروه  
 بران گفته گردند و انگشان  
 بدون آید از تیر آن پرده راز  
 سو شهر بچک بستند راه  
 بجای خود آرامگاه گشتند  
 چنان بود کان مرد و بیگیت  
 رسیدی بنام کی زان و بای  
 بر غمت سو کوه تشاه گشت  
 کزان ره گشتی شهر شیر دور  
 نوا پای آن پرده زشت گشتند  
 خلک منزلی چند را در ثوت  
 یکی را بر تختن شد آموزگار

در آن شهر کوه بلند بهر بدست با نگی آید ز کوه بخواند مردم کی را بنام نبوشنده زان بانات فرات زیستی کند سوی بالا شتاب پس کوه خارا شود ناپدید کیر از مرگ خواهد تن شه امان شه از گفت آن مرد و آن بیج یکار آزمائی دشمن تیر گشت بفرزد کز زیر کان سپاه در آن منزل آرامگاه آوردند باغیز نشان گفت ز او از کوه اگر نام پیدا کند یا نشان مگر چون شود و رام پاسخ دراز نصیحت پذیران اندر شاه در آن شهر با فرخی تاختند خبر باش از آشکار و نهفت به وقت آوازی از کومبار نبوشنده چون نام خود بیاخته چنان در و پدید شدی نامور رقیب همان شه چار پاستند چو گردون گردند گشتی گشت ز پیکان شیهه گشتن روزگار

شده مردم شهر از و شهر سید که آید نبوشنده زان شکوه که خیرای فلان سوی بالا خرام نکرد و سیک خطه آرام گیر پیرسندگان زو نیاید جواب کس آن بندرامی نداند گلب بان شهر شاید شدن بکمان فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ در آن عزم رایش سنگیر گشت تنی چند را سرور اید پرا سخن را درستی تشاه آوردند بناید که حسند کسی زین گروه بران گفته گردند و انگشان بدون آید از تیر آن پرده راز سو شهر بچک بستند راه بجای خود آرامگاه گشتند چنان بود کان مرد و بیگیت رسیدی بنام کی زان و بای بر غمت سو کوه تشاه گشت کزان ره گشتی شهر شیر دور نوا پای آن پرده زشت گشتند خلک منزلی چند را در ثوت یکی را بر تختن شد آموزگار

در این کتاب که در این شهر است  
 از آن راز جوان پنهان نبرده  
 یک خاستگش که بشنید نام  
 گرفتند و نامش یاران سنجک  
 بنیاد که پوینده شیدا شود  
 شتابنده رازان پنداشت و  
 همی گفت چسبید که آید بکار  
 رها شد خود را بعد از برق زور  
 نماندند یاران از دور و گشت  
 که زیر یک تراز ما درین ترکتاز  
 برین نیز چون مدتی در گشت  
 بیار و که فوجی در رسید  
 هر اسبند گشتند زان دوری  
 و شد ترا پی مردم که ماندند باز  
 ز بی رانی خود پناه آمدند  
 نمودند حالت که از ماسه  
 پیشگاه رفیقان و رنگی بنود  
 ندانم که آواز آن پرده چیست  
 چو باراه این پرده نشناختیم  
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز  
 چو دیدیم کایشان گرفتند کوه  
 چنین ست خود گنبد تیر گشت  
 سکندر چو راز رقیبان شنید  
 بدان رایش آنکه نیاز آمد  
 یکی را بخود خواند با تفت بکوه  
 سو با تفت کوه شت و شاد کام  
 که در پویه بنامی تختی درنگ  
 مگر از این پرده سپیداشود  
 فغان میزد و تیرگی می نمود  
 بر فتن شده چون فلک تیار  
 شد او از ایشان چو رعد مور  
 از و هر کسی حسرتی در گشت  
 نگر چون شد از ما و بگشاد راز  
 شناسید خورشید بر کوه و گشت  
 شد او تیر و در فوجی ناپدید  
 که کس را نگر و آسمان یاور  
 بخوانند از آن لوح حکمت راز  
 و تران شهر نژاد یک شاه اند  
 سو کوه شد باز نامد کس  
 نه اسبند باز آمدن نیز بود  
 نوازنده ساز آن پرده چیست  
 از آن پرده اینک بر دین خاتم  
 بنیاد همی رفتند رازان کوه باز  
 که فوجی در گشت آمدیم این گروه  
 که که کوه گیرند زوگاه و گشت  
 بر سی دید باز آمدش ناپدید  
 که و یک تن رفتند باز آمد کس

در این کتاب که در این شهر است  
 از آن راز جوان پنهان نبرده  
 یک خاستگش که بشنید نام  
 گرفتند و نامش یاران سنجک  
 بنیاد که پوینده شیدا شود  
 شتابنده رازان پنداشت و  
 همی گفت چسبید که آید بکار  
 رها شد خود را بعد از برق زور  
 نماندند یاران از دور و گشت  
 که زیر یک تراز ما درین ترکتاز  
 برین نیز چون مدتی در گشت  
 بیار و که فوجی در رسید  
 هر اسبند گشتند زان دوری  
 و شد ترا پی مردم که ماندند باز  
 ز بی رانی خود پناه آمدند  
 نمودند حالت که از ماسه  
 پیشگاه رفیقان و رنگی بنود  
 ندانم که آواز آن پرده چیست  
 چو باراه این پرده نشناختیم  
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز  
 چو دیدیم کایشان گرفتند کوه  
 چنین ست خود گنبد تیر گشت  
 سکندر چو راز رقیبان شنید  
 بدان رایش آنکه نیاز آمد  
 یکی را بخود خواند با تفت بکوه  
 سو با تفت کوه شت و شاد کام  
 که در پویه بنامی تختی درنگ  
 مگر از این پرده سپیداشود  
 فغان میزد و تیرگی می نمود  
 بر فتن شده چون فلک تیار  
 شد او از ایشان چو رعد مور  
 از و هر کسی حسرتی در گشت  
 نگر چون شد از ما و بگشاد راز  
 شناسید خورشید بر کوه و گشت  
 شد او تیر و در فوجی ناپدید  
 که کس را نگر و آسمان یاور  
 بخوانند از آن لوح حکمت راز  
 و تران شهر نژاد یک شاه اند  
 سو کوه شد باز نامد کس  
 نه اسبند باز آمدن نیز بود  
 نوازنده ساز آن پرده چیست  
 از آن پرده اینک بر دین خاتم  
 بنیاد همی رفتند رازان کوه باز  
 که فوجی در گشت آمدیم این گروه  
 که که کوه گیرند زوگاه و گشت  
 بر سی دید باز آمدش ناپدید  
 که و یک تن رفتند باز آمد کس

در این کتاب که در این شهر است  
 از آن راز جوان پنهان نبرده  
 یک خاستگش که بشنید نام  
 گرفتند و نامش یاران سنجک  
 بنیاد که پوینده شیدا شود  
 شتابنده رازان پنداشت و  
 همی گفت چسبید که آید بکار  
 رها شد خود را بعد از برق زور  
 نماندند یاران از دور و گشت  
 که زیر یک تراز ما درین ترکتاز  
 برین نیز چون مدتی در گشت  
 بیار و که فوجی در رسید  
 هر اسبند گشتند زان دوری  
 و شد ترا پی مردم که ماندند باز  
 ز بی رانی خود پناه آمدند  
 نمودند حالت که از ماسه  
 پیشگاه رفیقان و رنگی بنود  
 ندانم که آواز آن پرده چیست  
 چو باراه این پرده نشناختیم  
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز  
 چو دیدیم کایشان گرفتند کوه  
 چنین ست خود گنبد تیر گشت  
 سکندر چو راز رقیبان شنید  
 بدان رایش آنکه نیاز آمد  
 یکی را بخود خواند با تفت بکوه  
 سو با تفت کوه شت و شاد کام  
 که در پویه بنامی تختی درنگ  
 مگر از این پرده سپیداشود  
 فغان میزد و تیرگی می نمود  
 بر فتن شده چون فلک تیار  
 شد او از ایشان چو رعد مور  
 از و هر کسی حسرتی در گشت  
 نگر چون شد از ما و بگشاد راز  
 شناسید خورشید بر کوه و گشت  
 شد او تیر و در فوجی ناپدید  
 که کس را نگر و آسمان یاور  
 بخوانند از آن لوح حکمت راز  
 و تران شهر نژاد یک شاه اند  
 سو کوه شد باز نامد کس  
 نه اسبند باز آمدن نیز بود  
 نوازنده ساز آن پرده چیست  
 از آن پرده اینک بر دین خاتم  
 بنیاد همی رفتند رازان کوه باز  
 که فوجی در گشت آمدیم این گروه  
 که که کوه گیرند زوگاه و گشت  
 بر سی دید باز آمدش ناپدید  
 که و یک تن رفتند باز آمد کس

زحیرت دران کار سرشته ماند  
 زحیرت یافتگان رفتن ناگهان  
 بشکل زود که هر سر که او را دود  
 چو پاکور گیران نثار غد زور  
 که بیرون عتاب لیس  
 بیاسا می ان بادو پروار زود  
 یک جرعه زان بادو یار پیاده

که عنوان آن نامه را کس بخواند  
کسی را است گوارا شد جهان  
ز چنگ ابله چو کس جان نبرد  
بپای خود ایستد گوران بگرد  
بپای خود ایستد تر بالا شیر  
کیمی جاوده شاد و بخت ناپاید شود  
ز چنگ ابله چو کس دست نبرد

پارکشتن سکنه را از دست حق اقبالیم و آمدن بیرون

شتره تا بهم بر زنی روزگار  
سری را کند وز زمین با پی بند  
در رویکی راز منظر عجیب  
کند آخنین چند بازی و هیچ  
از آن تو سنی به که بشی هم  
چو تازی فرس بد کامی گشت  
جهان در جهان خلق بسیار دید  
جهان انکسی راست کو در جهان  
کز ارش چنین شد وین کار گام  
بسی گنج در کاران تار کرد  
ز بانجای فرنج و راند برو سس  
وز انجا و راند بدر پای روم  
بزرگان روم اگسی یاستند  
بشکرا نه جان کشیدند پیش

پهر نیک و بد باشد آموزگار  
مهری را بر او پرخ مایه نه  
بر او یکی را نه مایه مباد  
سراخجام بازش حقیقت و هیچ  
که سبیلی خورده کسب بد گام  
خبر مصریان را تعلیمی گشته  
بمید از بهر با کسی نازید  
شود آله از کار خانه الهان  
که چون زود ان نازش برگاه  
وزان قاهر شهری چو بلخا  
بر او استخوان مهر یا چون غر  
برون بر آشنی آبادیوم  
سورایت شاه بنیامین  
چو بدند و حق خداوند خویش

۳۰۵  
 زهرت دران کار گشته ماند  
 خیر یافته کان ز فتن ناگهان  
 شیل زد که هر کس که او را دود  
 چو پاکور گیران ندارد زور  
 که تیر خوردن عتاب لیس  
 بسیار می ان باد و پرواز زود  
 یک بر صحران باد و باریم دو  
 باز گشتن سکنه را ز مستحاقیم و آمدن بروم  
 شرف تا بهم بر زنی روزگار  
 سری را کند و زمین پای بند  
 در رویکی راز منظر حجاب  
 کند آچنین چند بازی و هیچ  
 از آن تو سنی به که باشی هم  
 چو تازی فرس بد گامی گشت  
 جهان در جهان خلق بسیار دید  
 جهان انگسی است کو در جهان  
 که از ارش چنین شد و برین کار گام  
 بسی کنج در کاران ناکرد  
 ز بانجا فرنج و راند بروکس  
 و زانجا و راند بد ریای روم  
 بزرگان روم کسی نیست  
 بشکافه جان کشیدند پیش  
 که عنوان آن نامه را کس نماند  
 کسی راست گو را ساید جهان  
 ز خنک لیل و چاکس چنان نبرد  
 بیای خود ایستد گوران بود  
 بهر خود اندر تر بالا شیر بر  
 که بی باوه شاد و بی نیا بد نمود  
 ز خنک جل رستگاریم ده  
 بهرنیک و بد باشد امروزگار  
 مری را بر او و پرخ بلبله  
 بر او یکی را ز مانی مباد  
 سراخام با زیش حسیست و هیچ  
 که سیلی خورد و کس بد گام  
 خر صریان را علامی گشت  
 رسید از نه با کسی نازید  
 شود که از کار کار جهان  
 که چون زود ان ناز شد بارگاه  
 وزان قار شهری چو بانجا  
 بر او استخوان زرد و چون غر  
 برون بر ششسی آبادیوم  
 سورايت شاد و نیا گشتند  
 چو دیدند به تی خداوند خویش



سخنهای شیرین را آن نیم درج  
 که آن در که یکبار بر پیشه ام  
 بیکجای در رشته آزند باز  
 و در گانه مهرت هر یک  
 جهان ساقیان گزاشش گران  
 نشیند هر یک روی قیاس  
 که و اند چنین نقش آید  
 بیان بستم ایرشیم ساز او  
 چنانیکه ناراستی یافتیم  
 آن گاه که هر رشتی که بود  
 پیشش پیرایه پیر کس  
 گفته را تازه از دم باز  
 که نیمه زمین بنامه رست  
 و پیر را که بود روزگار  
 و بنده را بر روز خواب  
 و نه گرم و او خواست گمان  
 و باغ این نقشش روی نورد  
 که از سفته طبع پر  
 و باغ آرم گل نغمه بود  
 که و خیال شه باشد هم دستگیر  
 و با ساقی آن روز روشن چو  
 که تا بعد بر پشت پروین ششم

بسی کردم از بکر اندیشه خرم  
 بهر سطلی باز پیوسته ام  
 پیر از دور شود رشتش عقد ساز  
 و تقاضای حکمت بود و قمر  
 که بهر نشانند گران تا گران  
 چو بر گنج و گوهر گنجیان پاس  
 برین دلبری رنگ این سخن  
 که از دهر خوشتر شد آواز او  
 بر روز پرور استی خستیم  
 بود و خواهر که پای بهر سر  
 غلط رانده بود از درستی سخن  
 برین عذر و گفتیم آن گفته باز  
 مرا نمیداد عالم اید دست  
 چنان گویم از طبع آموزگار  
 بر قصص و روایان را و را  
 چنانست اندیشه را در گمان  
 گل سبز رویانم از خاک نرد  
 چو خیز و خیز و زده در جوی نور  
 و هر گل گلایی در ارم مجوس  
 سخن نرود کرد گزاشش پذیر  
 بمن ده بیاد زمین بوش شاه  
 بیاد شه ان جامه زین ششم

این از مثنوی است که در  
 کتاب دیوانه است  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب

این از مثنوی است که در  
 کتاب دیوانه است  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب



*(Faint handwritten Persian script visible through the paper)*

که انوار بهشت است از قضا  
 زمین که در دو خانه و دو آسما  
 از آن سوم در میان آسمان  
 و ثالث شگانه که در عبارت  
 علی با صفت واقع شده بیان  
 چنانکه صاحب استعمال نمایند  
 و شراب که بی اضافت و عتیق  
 کلام است که آن هم تضاری باشد  
 و در کلام و عتیق و تضاری باشد  
 یا و شاد و عتیق و تضاری باشد  
 قوم تضاری بود و تضاری بود  
 خدا میداند که تضاری بود

که انوار بهشت است از قضا  
 زمین که در دو خانه و دو آسما  
 از آن سوم در میان آسمان  
 و ثالث شگانه که در عبارت  
 علی با صفت واقع شده بیان  
 چنانکه صاحب استعمال نمایند  
 و شراب که بی اضافت و عتیق  
 کلام است که آن هم تضاری باشد  
 و در کلام و عتیق و تضاری باشد  
 یا و شاد و عتیق و تضاری باشد  
 قوم تضاری بود و تضاری بود  
 خدا میداند که تضاری بود

که انوار بهشت است از قضا  
 زمین که در دو خانه و دو آسما  
 از آن سوم در میان آسمان  
 و ثالث شگانه که در عبارت  
 علی با صفت واقع شده بیان  
 چنانکه صاحب استعمال نمایند  
 و شراب که بی اضافت و عتیق  
 کلام است که آن هم تضاری باشد  
 و در کلام و عتیق و تضاری باشد  
 یا و شاد و عتیق و تضاری باشد  
 قوم تضاری بود و تضاری بود  
 خدا میداند که تضاری بود

که انوار بهشت است از قضا  
 زمین که در دو خانه و دو آسما  
 از آن سوم در میان آسمان  
 و ثالث شگانه که در عبارت  
 علی با صفت واقع شده بیان  
 چنانکه صاحب استعمال نمایند  
 و شراب که بی اضافت و عتیق  
 کلام است که آن هم تضاری باشد  
 و در کلام و عتیق و تضاری باشد  
 یا و شاد و عتیق و تضاری باشد  
 قوم تضاری بود و تضاری بود  
 خدا میداند که تضاری بود

خانمہ شمسہ بے بی بی محمد

ولایت شان شاه گیتی پناه  
ملک نصره الدینی که از داد او  
پهرست کاخ بخت و تافته ست  
چو در یاسی ثالث نظر شو مخاک  
چو سیاره مشتری ملبس  
بهر پنج و شصت گوهر فشان  
ز سر سبزی او جهان شادخوار  
شماره که بر چرخ سایه شد  
جهان را به نیروی شاه بنشیند  
بزم اقتابیت افروخته شد  
روشن رونی که از آرد و آب  
پوشیده شد از انوار آرد  
چو شیر از گمان کین کند  
فرنگ و فلسطین و ربهان دم  
چو دیدم که بر تخت فیروزمند  
شمارتی نمودم سزاوار او  
هم از آب حیوان اسکنند  
چو از ساختن با اثر پر خشم  
پس درم کین چنین گوهر  
بقا پاوشه را به نیروی بخت  
چنین بلبل در گلستان او

فریدون کمر بیکه خاقان کا  
خود هر کسی باو ده بر پاو  
محیط یک تنج از کمر باو  
و شالشت ثلثه جهان شست  
نظر های او یک یک سو  
هر یک نشین و شلشت  
جهان را از چندین ملک یاو  
زده سکده عبده هر  
ز فرنگ پر کرد و از غم  
بزم از کمالی جهان  
بدو چشم روشن شده  
زنگ آب و آتش بر او  
سر آسمان پر زمین  
پذیرای فرمان مهرش  
بسر سبزی بخت شد  
که ریزم بر او رنگ  
زلالی چنین ساخت  
پدرگاه او پیش  
ز اسکندر بی همه با  
ید و باو سر سبزی  
سپارک نفس باو زبان

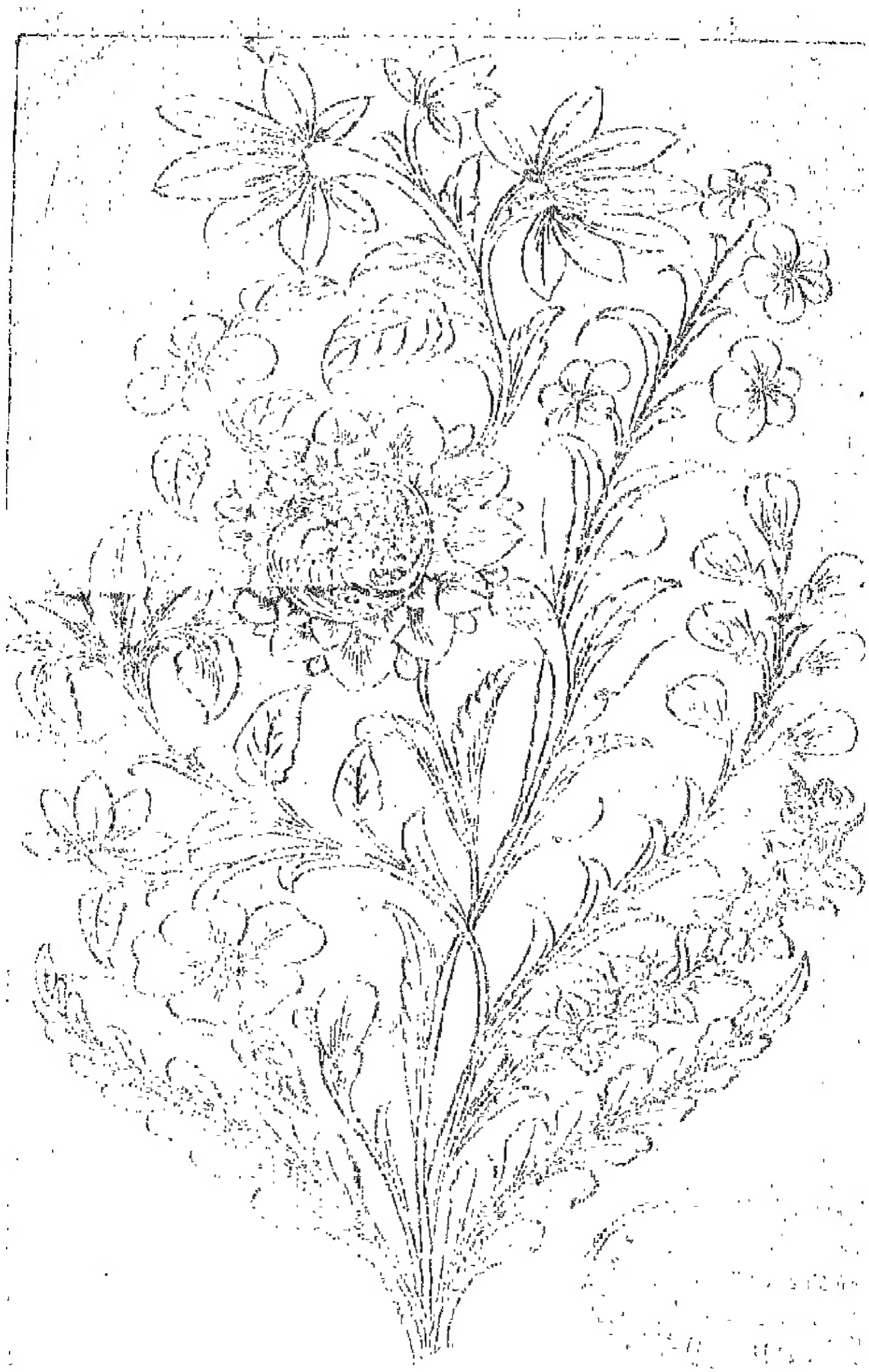
۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





ویرین زمان بفضل ایندویشان آب حیات چشمه مرا در بیا میست و دور زمانه لایا پیا زیارتی  
 تنای خاص و عام در صد موصول مرام خضر خستیم بر بهر یاریست و سکنده حالع معسر و دنیا مددگار  
 اهل جهان را مژده باد و شائقان فنون تواریخ را به شیری که خنجره خاطر در چین آید خندان گردید  
 و معشوقه مراد بجمله آرزو نقاب حجاب از رخ بر کشید استعانت کتابت طرب سکنده زمانه  
 از تصانیف امام شعر سلطان الحکما فصیح القضا و اباح البلاغ بلبل ششید از زبان گلشن شعر  
 و سخن طوطی شکرین مقال بوستان هر علم و فن یک تار منظم از بهاحت نشو و ارعص  
 بلاغت عالم عاوم تواریخ دری و بهایوسی حضرت مولانا نظامی گنجوی که از شعر اسرار اهل زبان  
 شاش کسی از نهانخانه عدم محسوسه گاه شهود و شجره میوه و آدمی از مخنوران نازک خیال  
 برین مرتبه باند نامی نرسید خضر نویسنده که از کتب مبسوطه تواریخ رومی حالاته سکنده  
 ذوالقرنین را بکتر اوراق چگونه بنشسته که بهر و بهر عطار و نظیر پیش باد و نگار پیش تسلیم تشبیه  
 شکسته چنانکه خود ویرین کتاب کامل انصاف بآن اشاره فرموده و همه کرده  
 شاه گیتی خردم و ویرین یک ورق کاغذ آرم تمام و الحق گوی سبقت از میان همگان باد  
 بر و نشوران دقیقه شنبه پدید است که کوس لمن اسالی بر بام سخن نواخته است و صیبت  
 مخنوری در چار و انگ عالم انداخته است از منته نظامی که در اقالیم بعد و جهات تنه نظیرش  
 متشع بل از محالست شرفنامه نه چون انگشت شهادت شایه بنیالی است و اندرین چشمه  
 کتاب مذکور یکی از گویان نازک خیالی است و در طبع فیض مدح نشی صاحب دایا یگاه و در  
 دار الملک دولت و جاه خورشید منیر فلک شمس قمر آسمان ریاست صاحب جو و و گرم آتیر  
 منظم و کرم منبع اشان عالی خاندان متوده خصال رئیس حمیده افعال عنوان صحیفه شادوت  
 فهرست کتاب لیاقت و سعادت در مکارم الاخلاق مشهور فیضی قول کشور و ادم اقباله  
 در ماه ربیع الثانی ۱۲۸۴ هجری خلعت فاخره طبع و برگرفت و حلیه الخلق تمام بصورت تمام  
 اهتمام آسمان بلند نام از سر گرفت

|                                 |                                      |                            |
|---------------------------------|--------------------------------------|----------------------------|
|                                 | قطعه تاریخ که رسیده                  |                            |
| چون سکنده زمانه از نظامی طبع شد | شهر شیر گزفت بند و ورم ایران که گزین | سال طبعش و پیش چشمه زری ان |
|                                 | صورت احوال سکنده برین بنیادین        |                            |
|                                 |                                      |                            |









CALL No.

4712.081

ACC. NO.

AUTHOR

TITLE



Date

No.

Date

No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.

2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.